هو المستعان

# سیاست نامه

ابو علی حسن ابن علی نظام الملک وزیر ملکشاه سلجوقی رحمة الله

باہتمام احقر العباد محمد حسن غفرلہ

در انوار المطابع لکھنؤ مطبوع گردید

# سیاست نامۂ نظام الملک وزیر ملک شاہ سلجوقی

بسم اللہ الرحمن الرحیم

## دیباچہ

سپاس خدای را عزوجل که آفریدگار زمین و آسمان است و شناسندهٔ
آشکار و نهان است و آمرزندهٔ گناهان است و درود بر رسول او محمد
که بهترین پیغامبران است و گزیدهٔ خدای جهان است و آورندهٔ فرقان است
و شفیع امتان است و بر یاران و عترت او اجمعین۔

## سبب نهادن کتاب

چنین گوید ناسخ کتابهای خزانه که سبب نهادن
این کتاب آن بود که سلطان سعید ابوالفتح ملک شاه بن محمد امین
امیر المؤمنین انار اللہ برهانه در سال چهار صد و هشتاد و چهار چند کس را
از بزرگان و پیران و دانایان فرمود که هر یک در معنی مملکت باندیشند

دیباچه

کنید و بنگرید تا چیست که آن در عهد ما نه نیکست و بر درگاه و دیوان
و بارگاه و مجلس ما شرط آن بجای آرند و بر ما چه پوشیده شده است
و کدام شغل است که پیش از ما پادشاهان شرائط آن بجا می آوردند و ما نمیکنیم
و نیز هرچه از آئین و رسم ملوک گذشته بوده است آن تعلق بدولت
و ملک سلجوقیان دارد همه بنویسید و برای عرضه کنید تا تامل کنیم و
بفرمائیم تا پس از این کارهای دینی و دنیاوی بر قاعدهٔ خویش رود
و هر شغلی بجای آورده باشد و آنچه نه نیک است از آن باز دارند
چون خدای عزوجل جهان را بما ارزانی داشت و نعمت بر ما تمام گردانید
و دشمنان ما را مقهور کرد نباید که هیچ چیز در مملکت ما بعد از این ناقص باشد
و شغلها ناواجب رود و یا چیزی بر ما پوشیده ماند و این اشارت
بنظام الملک و شرف الملک و تاج الملک و مجد الملک و مانند
این طائفه کرده بود پس هرکس را آنچه فراز آمد در این معنی نبشتند
و برای عالی عرض کردند و از آن هیچ پسند نیفتاد الا آن فصلها که نظام الملک
گفت این فصلها چنان نوشته است که دل من خواست بر این مزیدی
نیست من این کتاب را امام خویش کردم و بر این خواهم رفت
و این کتاب از جهت خدمت خزینه نبشت و پیش آورد
انشاء الله پسندیده آید و هیچ پادشاهی و خداوند فرمانی را از داشتن
و دانستن این دفتر چاره نیست خاصه در این روزگار که هرچند بیشتر خوانند
در کارهای دینی و دنیاوی بیداری بیشتر شود و راه تدبیر صواب

# دیباچه

بر ایشان کشاده تر شود و ترتیب و قاعده درگاه و بارگاه و دیوان مجلس و میدان و احوال و معاملات مهتران لشکر و رعیت بر ایشان روشن تر و هیچ چیز در مملکت از قلیل و کثیر و دور و نزدیک پوشیده نماند ان شاء الله تعالی و این کتاب بر پنجاه فصل نهاده است بر این ترتیب

## دیباچه

## دیباچه

فصل اول

فصل چهل و هفتم اندر خروج خرمدینان با جسته اصفهان و آذربایجان
فصل چهل و هشتم اندر خزانه داشتن و نگاهداشتن قاعده و ترتیب۔
فصل چهل و نهم اندر جواب دادن و گزاردن شغل متظلمان و انصاف دادن
فصل پنجاهم اندر نگاهداشتن حساب و مال و نسق آن۔

تصنیف نظام الملک چهل و یک فصل بر بدیهه گفته بود مختصر بعد از آن تاملی کرد و بسبب رنجی که بر دل او می بود از جهت مخالفان دولت یازده فصل دیگر در افزود و در هر فصل هر چه لایق آن فصل بود باز یاد کرد و وقت حرکت مر او را و چون او را در راه بغداد آن واقعه افتاد من این کتاب را آشکارا نیارستم کردن تا اکنون که عدل و اسلام ببقای خداوند عالم قوت یافت ایزد تعالی این دولت را تا قیامت مستدام داراد بمنه و کرمه

## فصل اول اندر احوال مردم و گردش روزگار و مدح خداوند عالم غیاث الدین والدنیا قدس سره

ایزد تعالی اندر هر عصری یکی را از میان خلق برگزیند و او را بهنرهای پادشاهانه ستوده و آراسته گرداند و مصالح جهان و آرام بندگان را بدو باز بندد و در فساد و آشوب و فتنه را بدو بسته گرداند و هیبت و حشمت او در دلها و چشم خلایق بگستراند تا مردمان اندر عدل او روزگار می گذرانند

## فصل اول

واین می باشند و بقاے دولت او می خواهند و اگر از بندگان عصیانی
و استخفافی بر شریعت یا تقصیر اندر طاعت و فرمانهاے حق تعالے
پدید آید و خواهد که بدیشان عقوبتے رساند و پاداش کردار ایشان بچشاند
خداے عزوجل پادشا را چشیدن روزگار رسانیده و این چنین مدبرے دور
دارد هر آئینه از شومی عصیان خشم و خذلان حق تعالی بدان مردمان
در رسد پادشاهی نیک از میان ایشان برود و شمشیرهاے
مختلف کشیده شود و خونها ریخته آید و هر که را دست قوی تر هرچه
خواهد همی کند تا آن گناه گاران اندر آن آفتها و خون ریزش هلاک
شوند و مثال این چنان است که آتش در نیستان افتد هرچه خشک باشد
پاک بسوزد و از جهت مجاورت خشک بسیار ترا نیز سوخته شود
پس از بندگان یکی را بتوفیق ایزد سعادتے و دولتے حاصل شود
و او را حق تعالے بر اندازه او اقبالے ارزانی دارد و عقلی و علمی دهد که
او بدان عقل و علم زیر دستان خود را هر یکے بر اندازه خویش بدارد
و هر یکے را بر قدر او مرتبتے و محلے نهد و خدمتگاران و کسان
ایشان را از میان مردمان برگزیند و هر یکے را از ایشان منزلتے
و پایگاهے دهد و در کفایت مهمات دینی و دنیاوی بر ایشان
اعتماد کند و رعایا آنکه راه اطاعت سپرند و بکار خویش مشغول
باشند از رنجها آسوده دارد تا در سایه عدل او براحت روزگار
می گذرانند و باز اگر از کسی از خدمتگاران و گماشتگان ناشایستگی

فصل اول

و درا از دستی پدید آید اگر بتادیبی و پندی و ملاشی ادب گیرد و از
خواب غفلت بیدار شود او را بر آن کار بردارد و اگر بیداری
نباید هیچ ابقا نکند و او را بکسی دیگر که شایسته بود بدل کند و از رعایا
کسانی که ایشان حق نعمت نشناخته قدر ایمنی و راحت اندر نهند
و بدل خیانتی اندیشند و تمردی نمایند و پای از حد خویش بیرون
نهند بر اندازهٔ گناه با ایشان عتاب و خطاب رود و ایشان را بمقدار
جرم ایشان برسند و از سر آن درگذرند و دیگر آنچه بعمارت جهان پیوندد
و از بیرون آوردن کاریزها و کندن جویهای معروف و پلها کردن
بر گذرآبهای عظیم و آبادان کردن دیهها و مزارع و برآوردن حصارها
و بنا افکندن شهرهای نو و بناهای رفیع و نشستگاهای بدیع
بجای آرد و بر شاه راهها رباط فرماید از کردن آن نام همیشه او را
بماند و ثواب آن بدان جهان او را حاصل بود و دعوات بخیر او را
پیوسته شود و چون تقدیر حق تعالی خواست که این روزگار تاریخ
روزگارهای گذشته دیگر گردد و طراز کردارهای ملوک پیشین شود
و خلایق را سعادتی ارزانی دارد که بیش از آن دیگران را نصیب
نداشته است خداوند عالم سلطان اعظم را از دو اصل بزرگوار که پادشاهی
و پیش روی که در خاندان ایشان بود پدر بر پدر همچنین تا افراسیاب
بزرگ پدید آورد و او را بکرامتها و بزرگیها که ملوک جهان از آن خالی
بود بیاراسته گردانید پس آنچه بدان حاجت باشد ملک را اندر باید

## فصل اول

خوب و خوے نیکو و عدل و مردانگی و دلیری و سواری و دانش
و بکار داشتن انواع سلاح و راه بردن بهنرها و شفقت و رحمت بر خلق
و وفا کردن نذرها و وعدها و دین درست و اعتقاد نیکو و دوست داشتن
وطاعت حق تعالی بجاے آوردن فضائل از نماز شب و زیادت
روزه و حرمت داشتن اهل علم و گرامی کردن زاهدان و صلحا و
صدقات متواتر دادن و با درویشان نیکوئی و با زیردستان
و خدمتکاران بخلق خوش زیستن و ستمکاران را از رعیت باز داشتن
او را بارزانی داشت لاجرم ایزد تعالی براندازهٔ شایستگی و اعتقاد
نیکو دولت و ملک و جهان جمله او را مسخر گردانید و هیبت و سیاست
او بهمه اقلیم رسانید تا جهانیان خراج گذار باشند و بتقربے که بود کنند
از شمشیر او ایمن باشند و اگر بروزگار بعضی از خلفا اندر ملک بسطے و سعتے
بوده است هیچ وقت از دل مشغولی و خروج خوارج خالی نبوده است
اکنون بحمد الله درین روزگار مبارک در همه جهان کسے نیست
که بدل خلاف اندیشه یا سر از چنبر طاعت او بیرون آرد ایزد تعالی
این دولت را تا قیامت پیوسته داراد و چشم بد و عین الکمال
ازین مملکت دور داراد تا خلایق اندر عدل و سیاست این
خداوند عالم روزگار میگذرانند و بدعاے خیر مشغول میباشند
و چون حال دولت چنین است که گفته آمد اندازهٔ دانش و

## فصل دوم

شناختن رسوم نیکو و قیاس دولت بود و دانش او همچو شمعی باشد
که بسیار روشنائی از او افروخته آید و مردمان بدان روشنائی راه یابند
و از تاریکی بیرون آیند و او را هیچ مستشیری و راهنمائی حاجت نباشد
ولیکن خداوند اندیشهاست که با خدبندگان از آن باز مانند و اندازه
حال عقل و دانش آن ندانند و چون این بنده را فرمود
که بعضی از سیر نیکو از آنچه پادشاهان را از آن چاره نیست بنویس
و هر چیزی که پادشاهان بکار داشته اند و اکنون شرط آن بجای
نمی آرند چه پسندیده و چه ناپسندیده آنچه بنده را فراز آمد از شنیده
و دانسته و خوانده یاد کرده شود بر حکم فرمان اعلی این چند فصل بسبیل
اختصار نوشته شد آنچه لایق هر فصلی بود در آن فصل یاد کرده آمد
بعبارت روشن بتوفیق الله عز و جل۔

## فصل دوم اندر شناختن قدر نعمت ایزد تعالی مر پادشاهان را

[illegible]
[illegible]
[illegible]

## فصل دوم

آن مملکت پائدار بود و هر روز زیادت باشد و آن ملک از دولت روزگار متمتع بود بدین جهان نیکونام و بدان جهان رستگاری یابد و حساب او سهلتر باشد که گفته اند الملك يبقى مع الكفر ولا يبقى مع الظلم معنی آنست که ملک با کفر بپاید و با ستم و ظلم نپاید۔

**حکایت** در این معنی۔ در اخبار آمده است که یوسف علیه السلام چون از دنیا بیرون رفت وصیت کرده بود که مرا نیز د جدم ابراهیم علیه السلام دفن کنید چون تابوت یوسف نزدیک خطیره آوردند جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت اینجاے او نیست که او را جواب ملکی که رانده است بقیامت بباید داد پس چون حال یوسف این دون باشد بنگر تا حال دیگران چگونه بود۔

**خبر**۔ در خبر چنین آمده است از پیغمبر علیه السلام که هر کرا روز قیامت حاضر کنند از کسانی که ایشان را بر خلق دستی و فرمانے بوده باشد دستهاے او بر گردن بسته بود اگر عادل بوده باشد عدل دست او کشاده گرداند و به بهشت رود و اگر ظالم بود همچنان دستش بسته بدوزخ افگند۔

**خبر**۔ در خبر است که روز قیامت هر کرا او را بر کسی فرمانے بوده باشد بر خلق یا بر مقیمان سراے و بر زیر دستان خویش او را بدان سؤال کنند و شبانے که گوسفندان را نگاه داشته باشد جواب آن بخواهند۔

## فصل دوم

ین گویند عبدالله بن عمر الخطاب رضی الله عنهما در بیرون رفتن
رش از این جهان وی را پرسید که ای پدر ترا کی بینم گفت بدان
یان گفت زود تر میخواهم گفت شب اول یا شب دوم یا شب سوم
را در خواب بینی پس دوازده سال برآمد او را در خواب ندید پس
ز دوازده سال او را بخواب دید گفت یا پدر گفته بودی که پس از سه شب
زا بینم گفت مشغول بودم که در سواد بغداد پلی ویران شده بود
رگماشتها تیمار آن نداشته بودند و گوسفندی را دران پل دست بسورا
ز شد و بشکست تا اکنون جواب آن میدادم در حقیقت خداوند عالم
خلد الله ملکه بداند که اندر آن روز بزرگ جواب این خلایق که در
زیر فرمان او اند ازو خواهند پرسید و اگر کسی حوالت کند نخواهند شنید
پس چون چنین ست باید که ملک این مهم بکس را باز نگذارد و از
کار خویش و خلق غافل نباشد چنانکه تواند در سر و علانیه از احوال
ایشان بپرسد و دستهای دراز کوتاه میکند و ظالمان را باز
میدارد تا برکات بروزگار دولت او میرسد بتوفیق الله وحده -

## فصل سوم اندر مظالم نشستن پادشاه و عدل
## و سیرت نیکو ورزیدن

## فصل سوم

چاره نیست پادشاه را از آنکه در هفته دو روز بمظالم نشیند و داد از
بیدادگر بستاند و انصاف بدهد و سخن رعیت بگوش خویش بشنود بی واسطه
و چند قصه که مهمتر بود باید که عرض کنند و در هر یکی مثالی دهد که چون این خبر
در مملکت پراگنده شود که خداوند عالم متظلمان و دادخواهان را در هفته
دو روز پیش خویش میخواند و سخن ایشان می شنود همه ظالمان بشکوهند
و دست ظلم کوتاه کنند و کس نیارد ظلم و دست درازی کردن
از بیم عقوبت۔

**حکایت** چنین خواندم در کتب پیشینگان که بیشتر ملوک عجم
دکانی بلند ساختندی و بر پشت اسپ برآنجا بایستادندی تا متظلمان
را که بر آن صحرا گرد شده بودندی همه را بدیدندی و داد هر یک بدادندی
و سبب این چنان بود که چون پادشاه جایی نشیند که آن جایگاه را
درگاه و دربند و دهلیز و پرده باشد صاحب غرضان و ستمگران آنکس را
باز دارند و نزد پادشاه نگذارند

**حکایت** شنیدم که یکی از ملوک بگوش گران بوده است
چنان اندیشید که کسانی که ترجمانی میکنند سخن متظلمان با وی راست
نگویند و او چون حال نداند فرمانی فرماید که موافق آن کار نباشد
فرمود که متظلمان باید که جامه سرخ پوشند و هیچکس دیگر نپوشد تا من
ایشان را بشناسم و آن ملک بر پیلی نشستی و بصحرا بایستادی

## فصل سوم

و هر که را با جامهٔ سرخ دیدی فرمودی تا گرد کردندی پس بجاے خالی
نشستی و ایشان را یک یک بخواندی تا آواز بلند حال خویش
گفتندی و او انصاف ایشانرا بدادی و آن همه احتیاط از بهر جواب
آن جهانرا کرده اند تا چیزے بر ایشان پوشیده نگردد۔

**حکایت** امیر عادل از جملهٔ سامانیان بوده است و او را اسمٰعیل بن احمد
گفتندے و سخت عادل بوده است و او را سیرتهاے نیکو بسیار بوده است
و با خداے عز و جل اعتقاد صافی داشته است و درویش بخشاے بود
که از سیر او باز نموده اند و این اسمٰعیل آن امیرے بود که به بخارا نشستی
و خراسان و عراق و ماوراءالنهر پدران او را بود یعقوب لیث از
سیستان خروج کرد و جملهٔ سیستان بگرفت و داعیان مر او را فریفته
و در شریعت اسماعیلیان شد و بر خلیفهٔ بغداد دل بد کرد و آهنگ
بغداد کرد تا خلیفه را هلاک کند و خانهٔ عباسیان را بردارد و خلیفه خبر یافت
که یعقوب آهنگ بغداد کرده است رسول فرستاد که تو به بغداد
هیچ کارے نداری همان صواب تر که کوهستان و عراق و خراسان
نگاهداری و مصالحت ملکی تا دل مشغولی تولد نکند باز گرد فرمان نبرد
گفت مرا آرزو چنان است که لابد بدرگاه تو آیم و شرط خدمت
بجاے آرم و عهد تازه کنم تا این نکنم باز نگردم هرچند خلیفه رسول
میفرستاد جواب همین میداد و لشکر برداشت و روے به بغداد نهاد

## فصل سوم

خلیفه بگمان شد بزرگان حضرت را بخواند و گفت چنان می بینم
که یعقوب لیث سر از چنبر اطاعت بیرون کرده بخیانت انجام
می آید که ما او را بخوانده ایم و من بیقرارم که باز گردد نمی گردد و بهمه
حال خیانتی در دل دارد و پنداریم که در بیعت با طغیان شده است
و تا اینجا نرسد اظهار نکند ما را از احتیاط کردن او غافل نباید بودن تدبیر
آن کار چیست پس بنا بر آن نهادند که خلیفه در شهر نباشد و بصحرا رود
و اردو و لشکرگاه بزند و خاصگیان و بزرگان بغداد جمله با او باشند چون
یعقوب برسد خلیفه را بصحرا بیند با لشکر اندیشه او هر خطا افتد و عصیان
او امیر المؤمنین را معلوم شود و مردم را لشکرگاه یکدیگر آمد و شد کنند
اگر سر عصیان دارد همه امیران عراق و خراسان با او یار باشند و فتنه
و هند بدانچه در دل دارد چون عصیان آشکارا کند لشکر او را سر برگردانیم
تدبیر پس اگر در ما همه یاری راه برگشاده شود و چون امیران در
دیوار گرفتار نگردیم و بجای بروکم امیر المؤمنین را این تدبیر خوش آمد
همچنان کردند و این خلیفه المعتمد علی الله بود و چون یعقوب لیث در راه
برابر لشکرگاه خلیفه فرود آمد در دو لشکر در هم آمیختند و یعقوب لیث
عصیان ظاهر کرد و کس بخلیفه فرستاد که بغداد را بپردازد و هر جا که می خواهد
برود خلیفه دو ماه زمان خواست از آنکه نداد و چون شب اندر آمد
بسر ابن سپاه او در نهانی فرستاد که آن عصیان آشکارا کرد و با خدا

## فصل سوم

لعنهم الله یکی شد و بدان آمده است تا خاندان ما را براندازد و مخالفان ما
بجای ما نشاند و شما هم بدین همداستانی میکنید یا نه گروهی گفتند
ما نان پارهٔ از او یافته‌ایم و این نعمت از خدمت او دیده‌ایم هرچه او کرد
ما کردیم و بیشتر گفتند ما از این حال خبر نداریم و چنان پنداریم که او هرگز
با امیرالمؤمنین خلاف نکند پس اگر مخالفت ظاهر گردد ما رضا ندهیم و روز
ملاقات با تو باشیم و بوقت مصاف سوی تو آئیم و ترا نصرت دهیم
و این گروه امرای خراسان بودند چون خلیفه سران لشکر یعقوب بدین
گونه دید خرم گشت و دیگر روز بدل قوی پیش یعقوب پیغام فرستاد
که اکنون کفران نعمت پدید کردی میان من و تو شمشیر است و هیچ
باک نیست اگر مرا لشکر اندک است و از آن تو بسیار است و بفرمود
تا لشکر در سلاح شدند و کوس جنگ بزدند و بوق‌ها بدمیدند و بصحرا
صف کشیدند چون یعقوب لیث بر آن گونه دید گفت بکام خویش
رسیدم و او نیز بفرمود تا کوس بزدند و همه لشکر برنشستند و با تعبیه بصحرا
شدند برابر لشکر خلیفه صف برکشیدند و از جانب خلیفه بیامد و در
قلب بایستاد و از جانب یعقوب لیث پس خلیفه فرمود مردی
بلند آواز که در میان دو صف برود و بآواز بلند بگوید که یا معشر المسلمین
بدانید که یعقوب عاصی شد و بدان آمده است تا خاندان عباس
برکند و دشمنان ما را از مهدیه بیارد و بجای ایشان بنشاند و سنت براندازد

## فصل سوم

و بدعت آشکارا کند هر آنکسی که خلیفهٔ رسول خدای را خلاف کند
همچنان باشد که سر از طاعت خدای تعالی کشیده باشد و از دایرهٔ
مسلمانی بیرون شده باشد چنانکه خدای تعالی در محکم کتاب خویش
میفرماید اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم اکنون کیست
از شما که بهشت را بر دوزخ برگزیند حق را نصرت کند و روی از
باطل بگرداند یا با ما باشد برابر چون لشکر یعقوب این سخن بشنیدند
امرای خراسان یکبار برگشتند و سوی خلیفه آمدند و گفتند پادشاهیم
که او بحکم و فرمان و طاعت و خدمت می آید اکنون که مخالفت و
عصیان پدید کرد ما با تو ایم تا جان داریم از بهر تو شمشیر زنیم چون
خلیفه قوت گرفت آن لشکر را بفرمود تا جمله حمله کردند و یعقوب لیث
به نخستین حمله شکسته شد و بهزیمت سوی خوزستان رفت و خزینهٔ او
بجمله غارت کردند و لشکر از خواستهٔ او توانگر شدند و او چون بخوزستان رسید بهر جا
کس فرستاد و لشکر آورد و گماشتگان را بخواندن گرفت و دینار و درم بفرمود تا از خزینها
عراق و خراسان بیاوردند چون خلیفه خبر یافت که بخوزستان مقام کرده است و قوت
نامه قاصد فرستاد که ما را معلوم شد که مردی ساده دلی و سخن مخالفان شنودی
و عاقبت کار نگاه نکردی و دیدی که ایزد تعالی صنع خویش
بتو بنمود و ترا هم پیش لشکر تو شکسته و رسوا کرد که بر تو رفت اکنون
دانم که بیدار گشته و بر این پشیمانی امارت عراق و خراسان بهیچکس از تو

فصل سوم

شایسته نیست فراق نعمت بسیار بهتر که یک بار این یک
خطاست ترا درکار آن خدمتها پسندیده کردیم و کرده او را ناکرده پنداشتیم
و باید که او از سر این حدیث در گذرد چون ما از سر این حشمت درگذشتیم
و هرچه زود تر به عراق و خراسان روید و بمطالعت ولایت مشغول شوید
چون یعقوب نامهٔ خلیفه برخواند هیچگونه دلش نرم نشد و بر آن کار پشیمانی
نخورد و بفرمود تا تره و ماهی و پیازی چند بر طبق چوبین نهاده پیش
آوردند آنگه بفرمود تا رسول خلیفه را در آوردند و بنشاندند پس روی
سوی رسول کرد و گفت برو و خلیفه را بگوی که من مردی روگر
زاده ام و از پدر روگری آموخته ام و خوردن من نان جوین
و ماهی و تره و پیاز بوده است این پادشاهی و آلات و گنج خواسته
از سر عیاری و شیرمردی بدست آورده ام نه از پدر میراث دارم
و نه از تو یافته ام از پای ننشینم تا سر تو به مهدیه نفرستم و خاندان ترا
ویران نکنم تا آنکه گفتم بکنم یا بسر نان جوین و ماهی و تره باز شوم
و اینک گنجها را در بار کردم و لشکرها را باز خواندم و بر اثر این پیغام
آمدم و رسول خلیفه را گسیل کرد و هرچند که خلیفه نامه و قاصد به خدمت و
تشریف فرستاد البته باز گشت و لشکر گرد میکرد و قصد بغداد کرد و او را
علت قولنج بود و قولنجش بگرفت و حالش بجای رسید که دانست از آن
درد نه برخیزد عمرو بن الیث را ولیعهد کرد و گنج نامها بوی
داد و بمرد و عمرو بن الیث باز گشت و بکوهستان آمد و یک چندی

## فصل سوم

آنجا بود پس بخراسان رفت و پادشاهی کرد و طاعت همی داشت و لشکر و
رعیت عمرو را دوست تر از یعقوب داشتند که این عمرو بس بزرگ
همت و با عطا و بیدار و با سیاست بود و مروت و همت او تا آنجا
بوده است که مطبخ او را چهار صد اشتر می کشیدند بر دیگر قیاس باید
ولیکن خلیفه را استشعار همی بود که نباید که او نیز طریقت برادر برود
و فرزند او دهان پیش گیرد که برادرش بر دست گرفته بود که هر چند که عمرو
این اعتقاد داشت ولیکن خلیفه ازین معنی اندیشه همی کرد پیوسته
در سر کس همی فرستاد بخارا بنزدیک اسمعیل بن احمد که خروج کن بر عمرو
بن لیث و لشکر بکش و ملک از دست او بیرون کن که تو حق تری
امارت خراسان و عراق را که این ملک پدران تو بوده است
ایشان تغلب دارند یکی که خداوند حق توئی و دیگر آنکه سیرتهای تو پسندیده
است و سه دیگر آنکه دعای من در قفای تو است بدین هر سه معنی
یک بکنم که ایزد تعالی ترا بروی نصرت دهد بدان منگر که ترا عدت
لشکر اندک است بدان نگر که خدای تعالی همی گوید کم من فئة قلیلة غلبت
فئة کثیرة باذن الله والله مع الصابرین پس سخنهای
خلیفه بر دل او کار کرد و عزم درست گردانید که با عمرو بن لیث مخالفت
کند لشکری که داشت همه را گرد کرد و از جیحون بر آن سو گذشت بسر
زیانه شمرده دو هزار سوار بر آمد چنانکه از هر دو سپر داشت

## فصل سوم

وا از بیست مرد یکی جوشن داشت و از هر پنجاه مرد یکی نیزه داشت
و مرد بود که از بی ستوری جوشن بر فتراک بسته بود و از آموی بر گذشت
و بشهر مرو آمد خبر بعمرو لیث بردند که اسمعیل بن احمد از جیحون گذشت و
و بمرو آمد و شحنه مرو بگریخت و طلب مملکت میکند عمرو لیث بشنید
و نیشاپور بود هفتاد هزار سوار عرضه کرد همه برگستوان دار با سلاح
و عدتی تمام روی ببلخ نهاد و چون بیکدیگر رسیدند مصاف کردند
اتفاق چنان افتاد که عمرو بن لیث بدر بلخ شکسته شد و هفتاد هزار
سوار او بهزیمت برفتند چنانکه یکی را جراحتی نرسید و نه کسی اسیر گشت
الا از میان همه عمرو بن لیث گرفتار شد و چون او را پیش اسمعیل آوردند
بفرمود تا او را جوزبانان سپردند و این از عجایبهای دنیاست چون نماز
دیگر بگزاردند فراشی که از آن عمرو بن لیث بود در لشکرگاه میگشت چشمش
بر عمرو بن لیث افتاد دلش بسوخت پیش او رفت و گفت امشب با من
باش که بس تنها مانده ام گفت تا من زنده ام از قوت چاره نیست
تدبیر چیزی خوردنی کن فراش یک من گوشت بدست آورد و تابه آهنین
از لشکریان عاریت خواست و هر جانب بدوید و پاره سرگین خشک
بچید و کلوخی دو سه بهم نهاد تا قلیه خشک بکند چون گوشت در تابه کرد و خود
در طلب نمک شد و روز باخر آمده بود سگی بیامد سر در تابه کرد و استخوانی
برداشت و دهنش بسوخت سگ سر برآورد حلقه تابه در گردنش افتاد

## فصل سوم

و از سوزش آتش تنگ خاسته تا به بیرون عمرو بن لیث چون چنان دید
روی سوی لشکرگاه بانان کرد و گفت عبرت گیرید که من آن مردم
که با مداد این مطبخ مرا چهار صد اشتر میکشیدند و شبانگاه سگی برداشت و برد و نیم
گفت اصبحت امیرا و امسیت اسیرا یعنی آنست که با مداد امیر بودم و شبانگاه
اسیرم و این حال از عجایبهای دنیاست از این هر دو حال عجب تر بود
معنی امیر اسمعیل و عمرو بن لیث آنست که چون عمرو گرفتار شد امیر اسمعیل روی
سوی بزرگان و سران لشکر خویش کرد و گفت این نصرت مرا خدای
عزوجل داده هیچکس را این نعمت بر من منت نیست جز خدا را عزاسمه پس
گفت بدانید که این عمرو بن لیث مردی بزرگ همت و بسیار عطا بود
و با آلت و عدت و رای و تدبیر و بیدار بود و در کارها فراخ نان و تنگ
و حق شناس مرا رای چنان است که جهد کنم او را هیچ گزندی نرسد
و باقی عمر بسلامت بگذراند عمرو لیث چون این بشنید گفت دانم که مرا
از این بند هرگز خلاص نبود و لیکن تو که اسمعیلی معتمدی را پیش من
فرست که سخنی دارم گفتنی چنانکه از من بشنود بتو رساند این کس بیاید
و بگفت اسمعیل در وقت معتمدی را پیش وی فرستاد و عمرو بن لیث معتمد
را گفت اسمعیل را بگوی که مرا تو نشکستی بلکه دیانت و اعتقاد و سیرت
نیک تو و ناخشنودی امیرالمومنین شکست و این مملکت خدای
عزوجل از من بستد و بتو داد و تو بدین نیکی ارزانی و سزاوارتری ازین نعمتها

## فصل سوم

من موافقت اطاعت خدای عز و جل کردم و ترا چیزی نگفتم ام و تو در این
مال ملکی تو گرفته و استظهاری نداری و مرا و برادرم را خزینها و گنجها و دفینها
است بسیار نهفته آن با من است و همه تو را ارزانی داشته ام تا ترا استظهار
بوده تو را حال گردی و آلت و عدت سازی و خزینه آبادان کنی پس
گنج نامه را بگشاد و بدست آن معتمد فرستاد به پیش امیر اسمعیل چون معتمد بیامد
و آنچه شنیده بود باز گفت و گنج نامه پیش امیر اسمعیل نهاد و او روی سوی بزرگان
کرد و گفت این عمرو بن لیث از بس زیرکی که هست میخواهد که از دست زیرکان
بیرون جهد و زیرکان را در دام آرد و گرفتار بلای جاویدان گرداند آن
گنج نامه را برداشت و پیش همان معتمد انداخت و گفت آن گنج نامه
را باز بر و او را بگوی که از بس حیلتی که در تو هست میخواهی که از همه بیرون
جهی ترا و برادر ترا گنج از کجا آمد که پدر شما رویگر بود و شما را رویگری آموخت
و از اتفاق آسمانی ملک بتغلب بگرفتید و شغل بکار شما بر آمد و این گنجها ترا
از درم و دینار همه آنست که از مردمان بظلم ستده اند و بهای ریسمان کنده
پیران و پیرزنان است و از توشه غریبان و مسافران است و از مال
ضعیفان و یتیمان است و جواب آن فردا پیش خدای عز و جل شما را
باید داد اکنون تو می خواهی آن مظالم در گردن ما افگنی تا فردا قیامت
چون خصمان شما بگیرند که این همه مال که بنا حق ستده باز دهید شما گوئید
هر چه از شما ستدیم با اسمعیل سپردیم از او طلب کنید شما همه حوالت بمن کنید

فصل چهارم

و من طاقت جواب خصمان و خشم و سوال خدای عزوجل ندارم از ترس
خدای عزوجل و دانستم که در او بود آن هیچ نامه نبشته است و بروی باز فرستاد
و بدنیا غره نشد با میران این زمانه اگر از بهر دنیای حرام باک ندارند
که وه حرام را حلال گردانند و حق را باطل کنند و عاقبت را ننگرند

حکایت و هم این اهل را عادت چنان بودی که آن روز
که سرما سخت تر بودی و برف بیشتر آمدی تنها بنشستی و بمیدان آمدی
و تا نماز پیشین بر پشت اسپ بودی تا اگر متظلمی باشد که بدرگاه آید و داد بستدی
داد وی داد و او را انصاف و سکنی بود و چون بجای بود و باران ها را ندیدند
و تا بازار رسیدن بر دست شوار گردد و از بیماران اگر بیابند در بیم بیاید
و کار خویشتن بگذارد و بیدار است بوده باشد این بسیار است گفته اند
همه احتیاط از بهر آن بجا آورده اند.

# فصل چهارم اندر عمال و پرسیدن پیوسته از احوال وزیران و عملان

عمال را که عملی دهند ایشان را وصیت کردن باید تا با خلق خدای
عزوجل نیکو روند و جز مال حق نستانند و آن نیز بمدارا و مجاملت طلب
کنند و تا ایشان را دست بارتفاع نرسد هیچ از ایشان نخواهند که
چون پیش از وقت خواهند رعایا را رنج رسد و در مکانه این ارتفاع

## فصل چهارم

که خواهند رسیدن از ضرورت بی‌گمان مردم بفروشند و اندر آن مستاصل
و آواره شوند و اگر کسی از رعیت ناتوان شود و بتخم حاجتمند گردد او را وام
دهند و یک بار و دو بار تا بر جای خویش بمانند و از خانهٔ خویش بغربت نیفتند
حکایت اندر تاریخ چنین شنیدم که اندر روزگار قباد ملک هفت
سال در جهان قحط بود و برکات از آسمان بریده شده بود فرمود عمال را
تا غلها که داشتند می فروختند و بعضی در وجه صدقه می نهادند و از بیت المال
و خزاین درویشان را یاری همی کردند که در همه مملکت او اندر آن هفت
سال یک کس از گرسنگی نمرده بود از آن سبب که با گماشتگان
عتاب و از احوال سائل پیوسته می باید پرسیدن اگر همچنین میرود که یاد
کردیم عمل بروی نگاه دارند و اگر شکایات شایسته دل کنند و اگر از
رعیت چیزی زیاده ستده باشد از وی باز ستانند و برعیت باز دهند
و پس از آن اگر او را مالی باشد از وی بستانند تا دیگران عبرت گیرند و دراز دستی نکنند
**فصل آخر** - و از احوال وزیران می باید پرسیدن
تا اشغال بر وجهی راند باید که صلاح و فساد پادشاه و مملکت بدو باز
بسته باشد که چون وزیر نیک روش و نیک رای باشد مملکت آبادان
بود و لشکر و رعایا خشنود و آسوده و با برگ و پادشاه فارغ دل و چون
بد روش باشد در مملکت آن خلل تولد کند که در بیان گفت همیشه پادشاه
سرگردان بود و رنجور دل و ولایت مضطرب باشد

حکایت چنین گویند که بهرام گور را وزیرے بود او را راست روش
خواندندی بهرام گور همه مملکت بدست وے نهاده بود و بر وے اعتماد کرده
و سخن هیچکس در حق وے نشنیدی و خود شب و روز به تماشا و شکار و شراب
مشغول بودی و یکے را که نام خلیفهٔ بهرام گور بود این راست روش
گفت او را که رعیت سخت بے ادب گشته است از بسیارے عدل ما و دلیر شده اند
و اگر مالش نیابند ترسم که تباهی پیدا آید و پادشاه بشراب مشغول است
و از کار مردمان و رعیت غافل است تو ایشان را بمالش پیش از انکه تباهی
پدید آید و اکنون بدانکه مالش مردم دو چیز باشد بدان را کم کردن و نیکان را
مال ستدن هر کرا گویم بگیر تو همی گیر پس هر که او را خلیفه بگرفتی و باز داشتی
راست روش خویشتن را رشوت بستدی و خلیفه را فرمودی که او را دست
باز دار تا هر که را در همه مملکت مال بود یا اسپی یا غلامی یا کنیزکی نیکوے
یا ملکی و ضیعتی نیکو داشت همه بستد رعیت درویش گشتند و معروفان همه
آواره گشتند و در خزانه چیزی همی گرد نیامد و چون بر این حدیث روزگار
بر آمد بهرام گور را دشمنی پدید آمد خواست که لشکر خویش را بخشش دهد
و آباد آن کند پیش دشمن فرستد در خزانه شد پس چیزے ندید و از معروفان
و رئیسان شهر پرسید گفتند چندین سال است تا فلان و فلان آواره شده اند
و بفلان ولایت رفته اند گفت چرا گفتند ندانیم هیچکس سخن وزیر از بیم
وے نمی توانست گفت بهرام گور آن روز و آن شب اندران اندیشه
همی بود و هیچ معلوم وے نگشت که این خلل از کجاست دیگر روز سپیده دم

## فصل چهارم

از دل مشغولی تنها برنشست و روی به بیابان نهاد اندیشناک
و همی رفت تا روز بلند شد مقدار هفت فرسنگ رفته بود خبر نداشت گرما و
تشنگی بر وی غلبه کرد بشربتی آب حاجتمند شد در آن صحرا نگاه کرد دودی
دید که همی آید گفت بهمه حال آنجا مردم باشند روی بدان دود نهاد
چون نزدیک رسید رمهٔ گوسفندی دید خوابانیده و خیمه زده و سگی
بر دار کرده شگفت بماند رفت تا نزدیک خیمه مردی بیرون آمد بر وی
سلام کرد و مرد او را فرود آورد و چیزی پیش وی آورد و ندانست که وی
بهرام است گفت نخست ما را از احوال آن سگ آگاه کن پیش از آنکه نان
خوریم تا احوال را بدانم گفت این سگ امین من بود بر گوسفندان
و از هنر او دانسته بودم که با ده گرگ برآمدی و گرگ از بیم او گرد گوسفندان
نیارستی گشت و بسیار وقت من بشهر رفتمی بشغلی و دیگر روز باز آمدمی
او گوسفندان به چرا بردی و بسلامت باز آوردی برین روزگاری
برآمد روزی گوسفندان را بشمردم چندین گوسفند کم آمد همچنین هر چند
روز نگاه کردمی اندک گوسفند کم بودی و هرگز اینجا دزدی نیامدی هیچگونه
نمی‌دانستم یقین که گوسفندان از چه کمتر می‌شود و حال رمهٔ من از
اندکی بجایی رسید که چون عامل صدقات بیامد و از من بر عادت
گذشته صدقه خواست تمامی رمه را از آن صدقه که مانده بود [illegible] آن
نیز بر کار صدقات شد و اکنون چنانست آن عامل [illegible] مگر این سگ را

## فصل چهارم

باگرگ ما وه دوستی افتاده بود و دوست گشته و من غافل و بی‌خبر از کار او
قضا را روزی به دشت رفته بودم بطلب هیزم چون باز گشتم از پی بالای
بر آمدم و رمه گوسفندان را دیدم که می چریدند و گرگی را دیدم رفته در پی
رمه آورده می پوئید پس در بن خاری نشستم و پنهان نگاه می کردم
چون سگ گرگ را دید پیش باز آمد و دنب بجنبانید گرگ نیز پیش
باز ایستاد سگ بر پشت او شد و با او گرد آمد و بگوشه رفت و بخفت
و گرگ در میان رمه تاخت یک گوسفند را گرفت و بدرید و بخورد
و این سگ هیچ آواز نداد من چون آگاه شدم و بدانستم که بنای آن کار
از همراهی سگ بوده است من او را بگرفتم و از بهر خیانتی که از وی
پدید آمد بر دار کردم و بهرام گور را این حدیث عجب آمد چون باز گشت
همه راه درین حال تفکری کرد تا بر اندیشه وی بگذشت که رعیت ما
رمه اند و وزیر ما امین ما بود و احوال مملکت و رعیت با خلل و
آشفته می بینیم و از هر که می پرسیم با من راست نمی گویند و پوشیده
می دارند تدبیر من آنست که از حال وزیر پرسم چون
با جای خویش باز آمد روزنامها باز داشتگان را بخواست نظر ما
تا عقیقت روشن بدید و حال راست روشن بدانست که او با مردمان
زنیک رفته است و بیدادی کرده است گفت این نه از راستی
روش است که دروغ و تکثر است پس مثل زد که راست گفته اند

## فصل چهارم

دانایان که هرکه بنام فریفته شود بنان اندر ماند و هرکه بنان خیانت کند
بجامه اندر ماند و من این وزیر را قوی دست کرده ام تا مردمان او را
بدین جاه و حشمت همی بینند از بیم او سخن راست نیارند گفتن چاره من
آنست که فردا چون بدرگاه آید حرمت او پیش مردمان ببرم و او را
باز دارم و بفرمایم تا بندے گران برپاے وی نهند و آنگاه زندانیان
را پیش خود خواهم و از احوال ایشان بپرسم و بفرمایم تا منادی کنند
که ما راست روش را از وزارت معزول کردیم و باز داشتیم و نیز او را
بکار نخواهیم فرمود هرکه را از وے رنجے رسیده است و دعوی دارد بیاید
حال خویش بزبان خویش بگوید و معلوم کند ما را اگر با مردمان نکو رفته باشد
و مال ناحق نستده باشد و از او شکر گویند او را بنوازیم و با سر شغل بریم
و اگر ازین راه بخلاف این رفته باشد او را سیاست فرمائیم پس روز دیگر
چون ملک بهرام گور بار داد و بزرگان پیش رفتند و وزیر اندر آمد و بجاے
خود اندر نشست بهرام گور بدو روے سوے وے کرد و گفت این
چه اضطراب است که در مملکت ما افگنده و لشکر ما بے برگ داری و رعیت
ما را بے حال کرده ترا فرموده ایم که روزی مردمان بوقت خویش برسان
و از عمارت ولایت فارغ مباش و از رعیت جز خرج حق مستان و
خزینه را بذخیره آبادان دار اکنون نه در خزانه چیزے می بینیم و نه لشکر برگ
دارد و نه رعیت بر جاے مانده است تو پنداری بدانکه من خود در اضطراب

## فصل چهارم

بشکار مشغول گردم و از کار مملکت و حال رعیت غافل بفرمود تا پنجره
از جاهاء برداشتند و در خانه بردند و بند گران بر پاء وی نهادند
بر در سراے منادی کردند که ملک راست روش را از وزارت
معزول کرد و بر وی خشم گرفت و نیز او را عمل نخواهد فرمود هر که را از وی
رنجی رسیده است و ستمی (ظلمی) دارد بی هیچ بیم و ترسے بدرگاه آیند و حال
خویش باز نمایند تا ملک داد شما بدهد و دیگر روز وقت فرمود تا در زندان باز
کردند و زندانیان را پیش او بردند و یک یک را همی پرسید که ترا بچه
جرم باز داشته‌اند یکے گفت من برادرے داشتم توانگر و مال و نعمت بسیار
داشت راست روش او را بگرفت و همه مال از وی بستد و در زیر شکنجه
بکشت گفتم که این برادرم را چرا کشتی گفت با مخالفان ملک مکاتبت
دارد و مرا بزندان فرستاد تا پیش ملک تظلم نکنم و این حال پوشیده بماند
دیگرے گفت من باغی داشتم سخت خرم و خوش و از پدرم میراث مانده بود
و راست روش در قرب آن ضیعتی داشت روزی در باغ من آمد او را
باغ بدل خوش آمد خریداری کرد و من نفروختم مرا بگرفت و در زندان کرد
و گفت دختر فلان کس را دوست میداری و جنایت بر تو واجب
شده است این باغ را دست باز دار و قباله باقرار خویش بکن که بیزار
گشتم از باغ و هیچ دعوی ندارم و حق و ملک راست روش است من
آن اقرار نکردم و امروز پنج سال است تا در زندان مانده‌ام دیگرے

## فصل چهارم

که تو گنج یافته و بمطالبه و شکنجه گرفت و بزندان باز داشت و من هر ملکی
و ضیاعی که داشتم در مکانها از ضرورت بیچیم بها بفروختم و بدو دادم و هنوز
چهار سال است که تا در زندان و بند گرفتارم و هر یک درم تا در
نیستم دیگری گفت من پسر فلان زعیمم و زیر ملک پدرم را مصادره
کرد و در زیر چوب بکشت و مرا در زندان کرد و هفت سال است
که در زندان همی کشم دیگری گفت که من لشکریم و چندین سال است
که پدر ملک را خدمت کرده ام و با او سفرها کرده ام و چندین سال است
که ملک را خدمت میکنم اندک در دیوان نان پاره دارم پار چیزی
نرسیده و امسال وزیر را اتفاقا کردم و گفتم عیال دارم و پار موجب
من نرسیده امسال اطلاق کن تا بعضی ترا دهم و بعضی در وجه
نفقات صرف کنم گفت ملک را هیچ همی در پیش نیست که به لشکر
حاجت خواهد بود و تو و مانند تو اگر بخدمت باشید و اگر نی باشید شاید اگر
نانت می باید بکار گل شو گفتم که مرا چندین سال حق خدمت باشد در این دولت
کار گل نباید کرد اما ترا که خدای پادشاهی باید آموخت که من در شمشیر زدن
جان فدای پادشاه میکنم و از فرمان او نمیگذرم و تو بگاه این نان از ما
دریغ میداری و فرمان پادشاه نمی بری و این قدر نمیدانی که پادشاه را
چاکری من و چاکری تو هر دو یکیست این شغل فرموده است مرا این
فرق میان من و تو آنست که من فرمان برده ام و تو نه اگر پادشاه را چون

## فصل چهارم

من اگر نباید چون تو هم نیز نباید اگر فرمان داری که پادشاه نام من از دیوان
کم کرده است بنمای و الا آنچه پادشاه بما ارزانی داشته است با میرسان
گفت برو که شما را و پادشاه را من نگاه دارم اگر من هستمی و برستی تا مغزها
شما کرکسان خورده بودندی پس دو روز بر آمد مرا بمجلس فرستاد و اکنون چهار ماه
است تا در زندان مانده ام زیاده از هفتصد مرد زندانی بودند که از بیست
مرد خونی و دزد و مجرم بر نیامد دیگر همه آن بودند که وزیر ایشان را بطمع مال
بظلم باز داشته بود و در زندان کرده چون خبر منادی که پادشاه فرمود
مردمان شهر و ناحیت بشنیدند دیگر روز چندان متظلم بدرگاه آمدند که
آنرا حد و اندازه نبود چون بهرام گور احوال خلق و سبب ستمها و بیدادها
ستم وزیر بر آن جمله بشنید با خویشتن گفت فساد این مرد بیش از آن
می بینم در مملکت که بتوان گفت آن دلیری که او با خدا و خلق خدا تعالی
و بر من کرده است بیش از آن است که اندیشه در او رسد در کار این
ژرف تر نگاه باید کرد بفرمود تا بسرای راست روشن روند و خریطها
کاغذ او بیاورند و همه در خانه ها را مهر بر نهند معتمدان برفتند و همه ایدون
کردند و خریطها بیاوردند و فرو همی نگریستند در آن میان خریطه
یافتند پر از ملاطفتها که پادشاهی براست روشن فرستاده بود
که خروج کرده بود و قصد ملک بهرام گور کرده و بخط راست روشن
ملاطفه یافتند که بوی نوشته که این چه آهستگی که می کنید که دانایان گفته اند

## فصل چهارم

غفلت دولت را بر و من در هواخواهی و بندگی هر چه ممکن گردد بجا آورده ام
چند کس که پسران لشکر اند سر برگردانیده ام و در بیعت آورده ام و بیشتر
لشکر را بی برگ و بی ساز کرده ام و هر چه در همه روزگار بدست آورده ام
بیکبارگی فرستاده و رعیت را بی توش و ضعیف حال و آواره کرده ام
و هر چه از جهت تو خزانه آراسته کردم که امروز هیچ ملکی را نیست و تلخ و کمر
مجلس مرصع ساخته که مثل آن کسی ندیده است و تخت از این مرصع بجان
امیم و میدان خالی است و خصم غافل هر چه زودتر شتابید پیش از آنکه مرد
از خواب غفلت بیدار شود چون بهرام گور این نبشته را دید گفت زه
خصم را بر من بیرون آورده است و بهرود رادی آید و مرا در بدگوهری و
مخالفی این هیچ شک نماند بفرمود تا هر چه او را بود بخزانه آوردند و بندگان
و چهارپایان او را بدست آوردند و هر چه از مردمان برشوت و ظلم ستده بود
بفرمود تا ملکها و ضیاع او همی فروختند و بمردمان همی دادند و سراو
خانمان او را با زمین پست کردند و آنگاه بفرمود تا بر در سرای داری
بلند بزدند و سی درخت دیگر در پیش آن بزدند نخست سیاوش را
بر دار کردند همچنانکه مردمرسک را بر دار کرده بود پس موافقان او را
کسانیکه در بیعت او بودند همه را بر دار کردند و هفت روز فرمود
تا منادی همی کردند که این جزای آنکس است که با ملک بد اندیشد
و مخالفان او را موافقت کند و خیانت را بر راستی گزیند و بر خلق ستم کند

## فصل چهارم

و بر خداے و خداىگان دلیری کند چون این سیاست بکرد همه مفسدان
از ملک بهرام بترسیدند هرگرا راست روش شغل فرموده بود همه را معزول
کرد و دیگران و همه متصرفان را بدل کرد و چون خبر بدان پادشاه رسید
که قصد مملکت بهرام گور کرده بود هم از آنجا باز گشت و از آن کرده پشیمان
شد و بسیار مال و طرائف بخدمت فرستاد و عذر خواست و بندگیها نمود
و گفت هرگز عصیان ملک نیندیشم ولیکن وزیر مرا بر آن راه داشت
از بس که می نبشت و کس میفرستاد و طمع بنده گواهی سید او گنه گار است
و پناه می جوید ملک بهرام عذر او بپذیرفت و از سر آن در گذشت هر چه
نیکو اعتقاد و نیک روش خراجے ترس را و نهیبے داد و کار لشکر و رعایا همه
نظام گرفت شغلها روان گشت و جهان روے بآبادانی نهاد و خلق را
از جور و بیداد برهانید و ملک بهرام آن مرد را که سگ بردار کرده بود
بوقت آنکه وے از خیمه بیرون آمد و باز خواست گشت تیرے از ترکش
برکشید و پیش آن مرد انداخت و گفت نان و نمک تو خورده ام و بجها
وز انها که ترا رسیده است معلوم گشت ترا حقے بر من واجب شد
بدان که من حاجبے از حاجبان ملک بهرام گورم و همه بندگان حاجبان
درگاه او با من دوستی دارند و مرا نیک شناسند باید که برخیزی و با این
تیر بدرگاه ملک بهرام آئی هر که ترا با این تیر پیش من آرد تا من ترا
حقے گذارم که بعضے زیانها و ترا تلافی باشد و باز گشت پس چند روز

## فصل چهارم

زن آن مرد را گفت که برخیز و بشهر رو و آن تیر با خود ببر که آن سوار
با آن زینت بی گمان مردی توانگر و محتشم بوده باشد اگر چه اندک
نیکوئی با تو کند ما را آن مایه امروز بسیار باشد و هیچ کاهلی مکن که سخن چنان
کس بر هبا نباشد مرد برخاست و بشهر آمد و آن شب بخفت و دیگر روز
بدرگاه ملک بهرام شد و بهرام گور حاجبان و اهل درگاه را گفته بود که
چون مردی چنین بدرگاه آید و تیر من در دست او ببینید او را زود پیش
من آرید چون حاجبان او را دیدند با آن تیر او را بخواندند و گفتند ای آزاد
مرد کجائی که ما چندین روز است تا ترا چشم همی داریم اینجا نشین تا ترا
پیش خداوند تیر بریم زمانی بود بهرام گور بیرون آمد و بر تخت نشست
و بار داد حاجبان دست این مرد را گرفتند و بارگاه بردند چشم مرد بر ملک
بهرام افتاد بشناخت گفت آوه آن سوار ملک بهرام بود است و من
خدمت او چنانکه واجب بود نکرده ام و گستاخ وار با او سخن گفته ام نباید
که مرا گرانیش بدل آمده است چون حاجبان او را پیش تخت بردند ملک
را نماز برد بهرام گور روی سوی بزرگان کرد و گفت سبب بیدار
شدن من دوش احوال حکایت این مرد بود و قصه سبک با بزرگان بگفت
و من این مرد را بفال گرفتم پس فرمود تا آن مرد را خلعت پوشانیدند
و هفت صد گوسفند از رمها چنانکه او بپسندید از پیش حشم بدو بخشید
و فرمود تا زندگانی بهرام گور باشد صدقات از او نخواهند و اسکندر
کرد او را ایشک بسبب آن بود که وزیر ملک در سر تیر با سکندر بیکرد

فصل چهارم

چون دراز گشته شد گفت غفلت امیر و خیانت وزیر پادشاهی بسر
همه وقتی پادشاه را از احوال گماشتگان غافل نباید بودن و پیوسته از
روش و سیرت ایشان برمی باید رسید چون ناراستی و خیانتی از ایشان پدید
آید هیچ ابقا نباید کردن و او را معزول باید کرد و بر اندازهٔ جرم او مالش داد
تا دیگران عبرت گیرند و هیچکس از بیم و سیاست بر پادشاهان نیارد اندیشید
و هر کرا شغلی بزرگ فرماید باید که در سر یکی را بر او مشرف کند چنانکه او
نداند تا پیوسته کردار و احوال او می نماید و ارسطاطالیس ملک اسکندر را
چنین گفت که کسانی را که قلم ایشان در مملکت تو روان باشد چون
بیازردی نیز او را شغل مفرمای که او سر با دشمنان تو یکی کند و بهلاک
تو کوشد بوذرجمهر ملک چنین گوید که ملک را شاید که گناهکار چهار گروه مردم
را نگذارد یکی آنکه آهنگ مملکت کند دوم آنکه آهنگ حرم وی کند
و سه دیگر آنکه زبان را نگاه ندارد و چهارم آنکه بزبان با ملک باشد
و دل با مخالفان ملک و در سر تدبیر ایشان کند کردار مرد ترا از سر او
آگاهی دهد و چون ملک بیدار باشد در کارها بر او هیچ چیز پوشیده نماند
بتوفیق الله تعالی۔

## فصل پنجم اندر مقطعان و پرسیدن تا با رعایا چون روند

مقطعان که اقطاع دارند باید که بدانند که ایشان را بر رعایا جز آن نیست
از فرمان که مال حق که بدیشان حوالت کرده اند از ایشان بستانند

## فصل پنجم

رعیت نیکو چون شد تن و مال و زن و فرزند ایمن باشد و اسباب
و ضیاع ایشان ایمن باشد و مقطعان را بر ایشان سبیلی نبود و اگر
رعایا خواهند که بدرگاه آیند و حال خویش باز نمایند مر ایشان را از آن
باز ندارند و هر مقطعی که چنین کنند دستش کوتاه کنند و اقطاع از او باز
ستانند و با او عتاب فرمایند تا دیگران عبرت گیرند و ایشان را بباید
دانستن که ملک و رعیت همه سلطان راست مقطعان بر سر ایشان
و والیان همچون شحنه اند با رعیت همچنانکه پادشاه با دیگران تا رعایا خشنود
باشند تا از عقوبت و عذاب آخرت ایمن باشد

**حکایت** ملک عادل چنین گویند که چون قباد ملک ساسان
یافت نوشیروان عادل که پسر او بود بجای پدر نشست و شانزده ساله
بود و کارها و شاهی میراند و هر روزی که از خردگی باز عدل اندر طبع
وی سرشته بود و زشتیها را زشت و نیکوییها را نیک دانستی
و همیشه گفتی که پدرم ضعیف رای است و ساده دل و زود فریفته
شود و ولایت بدست عاملان گذاشته است تا هر چه خواهند میکنند
و ولایت ویران میشود و خزانه تهی میگردد و ایشان مال میبرند و زشت
نامی و مظلمه بگردن وی میماند بیکبارگی [illegible]
فرو شد و دیگر باره گفتها رفتار ایشان و عاملان که ایشان ولایت
باز خواسته تا حق ویران کردند و رعیت را درویش و بیان بود و بیا

## فصل پنجم

که پیش وی همی آوردند از بیم دوستی که قربتی شده از ایشان خشنود گشت
این مایه تمییز نکرد و از ایشان نپرسید که تو والی و امیر ولایتی من ترا بدان
ولایت چندان حوالت کرده ام که مواجب و کفایت و جامگی تو و خیل
باشد دانم که آن از ایشان بستده این زیادتی که پیش من آوردی
دانم که از میراث پدر برنداشتی همه آنست که از رعایا بناحق ستده
و عامل همچنین گفتی که مال ولایت چندین است بعضی بروات خرج
کردی و بعضی بخزانه رسانیدی این زیادتها که با تو همی بینم از کجا
آوردی نه آنست که بناحق ستده تصرف آن بجای بنا ورده
تا دیگران پیش دستی پیشه کردندی چون سه چهار سال برو بگذشت
مقطعان و گماشتگان همچنان دراز دستی همی کردند چون حاضر شدند
نوشیروان بر تخت نشست و نخست خدای عز و جل را سپاس
داری کرد و پس گفت که مرا این پادشاهی خدای عز و جل داد و دیگر
از پدر میراث دارم و سه دیگر عم من خروج کرد و با او مصاف کردم
و او را قهر کردم و دیگر باره ملک بشمشیر بگرفتم و چون خدای عز و جل
جهان بمن ارزانی داشت من بشما ارزانی داشتم و هر کسی ولایتی بدادم
و هر که را درین دولت حقی بر من بود بی نصیب نگذاشتم و بزرگان
که بزرگی و ولایت از پدر هم یافته اند ایشان را هم بر آن محل و مرتبت
بداشتم و منزلت و نان پاره از ایشان هیچ کم نکردم و پیوسته شما را

## فصل پنجم

همی گویم که با رعایا نیکو روید و بجز مال حق نستانید من حرمت شما
نگاه همی دارم و شما نگاه نمیدارید و شما سخن هیچ در گوش نمیگیرید و از خدای
نمی ترسید و از خلق شرم نمیدارید و من از باد افراه یزدان همی ترسم
نباید که شومی و بیداد شما بروزگار دولت من رسد جهان از مخالف
صافی است کفاف و آسایش دارید مگر بشکر نعمت ایزد تعالی که
شما را و ما را ارزانی داشته است مشغول گردید صواب تر باشد
که بیدادی و ناسپاسی کردن که ملک را از زوال آورد و ناسپاسی نعمت
را ببرد باید که پس ازین با خلق خدای عزوجل نیکو روید و رعایا را
سبک بار دارید و ضعیفان را میازارید و دانایان را حرمت دارید
و با نیکان صحبت کنید و از بدان بپرهیزید و خوش کاران را میازارید
خدای و فرشتگان را بر خود گواه گرفتم که اگر کسی بخلاف این طریقی
سپرد هیچ ابقا نکنم همه گفتند چنین کنیم و فرمان برداریم چون روزی
چند برآمد بر سر کار خویش باز شدند همان بیدادی و درازدستی
گرفتند و ملک نوشیروان را بچشم کودکی نگاه همی کردند و هر گردن کشی
چنان همی پنداشتند که نوشیروان را او بر تخت پادشاهی نشانده است
اگر خواهد او را پادشاه دارد و اگر خواهد ندارد نوشیروان خاموش تن همی زد
و با ایشان مدارا روزگار همی گذرانید تا برین حدیث پنج سال بگذشت
که سپاه سالاری که او را توانگرتر با نعمت تر بود و نوشیروان عادل

## فصل پنجم

او را بوالی گری آذربایگان کرده بود و در همه مملکت امیری از وی بزرگتر
نبود و هیچکس را آن آلت و تحمیل و تجمل نبود که او را اگر آرزو چنان افتاد
در آن شهر که او نشستی که در حوالی آن شهر نشستگاهی و باغی
سازد و در آن بقعه پاره زمین از آن پیرزنی بود آن مقدار که غله آن
هر سال چندانی بودی که حصه پادشاهی بدادی و دیگر نصیب خویش
برداشتی چندان بماندی که پیرزن را سال تا سال هر روز چهار نان سپیدی
نانی بنان خورش بدادی و روغن چراغ و نانی بچاشت بخوردی و نانی
بشام و جامه او بترحم کردندی و هرگز از خانه بیرون نیامدی و دو نفقت
و نیاز و زگار نیامد گذاشتی مگر این سپاه سالار آن پاره زمین او در خورد
بود که در حلقه باغ در سر است گیرد کس فرستاد که این پاره زمین بفروش
که مرا در خورد است گنده پیر گفت نفروشم که مرا در خورد ترست مرا از
همه جهان آن قدر زمین هست و قوت من از آن است و کس قوت خود بفروشد
گفتند من بها دهم یا بعوض زمینی بدهم که هم چندان غله برش
باشد گنده پیر گفت آن زمین من حلال است از مادر و پدر بمیراث
دارم و آبخور آن نزدیک است و همسایگان موافق اند و مرا آزرم دارند
و آن زمین که تو مرا دهی این چند معنی در او نباشد دست از زمین بدار
این سپاه سالار گوش بسخن پیرزن نکرد بظلم و بزور زمین را گرفت و دیوار
باغ بکرد گنده پیر درماند و کارش بضرورت رسید بدان راضی بود که

بهالیش یا عوضی بدو خویشتن را پیش او افگند و گفت یا بهاید یا عوض
والی شد و بنگریست و او را هیچ نداشت گنده پیر نا امید از پیش او بیرون
آمد و نیز او را در سرای او نگذاشتند و هر گاه که این سپاه سالار بر نشستی
و بتماشا و شکار شدی گنده پیر بر راه او نشستی چون او فراز رسیدی
بانگ بر داشتی و بهای زمین خواستی هیچ جواب ندادی و از وی در گذشتی
و اگر با خاصگیان و ندیمان و حاجبانش بگفتندی گفتندی آری بگوییم
و هیچکس با او نگفتی برین حدیث دو سال بر آمد گنده پیر سخت بماند و هیچ
انصاف نیافت طمع از او ببرید و گفت آهن سرد چند کوبم خدای تعالی
زبر دستی زبر دستی آفریده است آخر با این همه جباری چاکر و بنده
نوشیروان عادل است تدبیر من آنست که هر چه گونه که باشد
بیخ بر خود نهم و از اینجا بمداین روم و خویشتن پیش نوشیروان افگنم و حال
خویش معلوم او گردانم باشد که انصاف از او بیابم پس با هیچکس
از این معنی نگفت و ناگاه برخاست و رنج و دشواری از آذربایگان بمداین
شد و چون درگاه نوشیروان بدید با خود گفت مرا بگذارند که من
در آنجا شوم آنکه والی آذربایگان است و چاکران پادشاه است
مرا در سرای او نگذاشتند پس آنکه خداوند جهان است کی گذارند مرا که در سرای او روم و او را
توانم دید تدبیر من آنست که هم درین نزدیکی سرا جایگاهی بدست آورم و می پرسم
ملک کی بتماشا خواهد شد باشد که در صحرا خویشتن پیش او افگنم و قصه خویش بدو عرضه کنم
قضا را این سپاه سالار که زمین وی ستده بود بدرگاه آمد و ملک نوشیروان را

## فصل پنجم

عزم شکار کرد گنده پیر خبر یافت که ملک بغلان بشکارگاه بشکار خواهد شد
بغلان روز گنده پیر برخاست و پرسان پرسان بسختی و دشواری بدان
شکارگاه شد و در پس خاشاکی بنشست و آن شب بخفت و دیگر روز
نوشیروان در رسید بزرگان و لشکر او پراگنده شدند بشکار کردن مشغول شدند
چنانکه نوشیروان با سلاح داری بماند و در شکارگاه میراند گنده پیر چون
ملک را چنان تنها دریافت از پس خار بیرون آمد پیش ملک آمد
و قصه پیش داشت و گفت ای ملک اگر جهانداری داد این ستمدیده
و قصه او بخوان و بحال او برس نوشیروان چون گنده پیر را بدید و سخن
او بشنید دانست که اگر او را ضرورتی سخت نبودی بشکارگاه نیامدی
اسپ سوی وی براند و قصه او بستد و بخواند و سخن او بشنید آب
در دیده نوشیروان بگردید نوشیروان گنده پیر را گفت هیچ دل مشغول مدار
تا اکنون کار تو افتاده بود و اکنون که معلوم ما گشت کار افتاده است مراد
تو حاصل کنیم آنگاه ترا بشهر فرستیم تو دو سه روز این جا بنگاه میباشی که از راه
دور آمدی آنگه پس بنگریست فراشی را دید از آن خاصگان که بر اسپ استری
موکبی نشسته بود و می آمد او را گفت فرود آی و این زن را بر استر نشان
و بدیهی بر و او را بده مهتر سپار و خود باز آی چون از شکار باز گردیم او را با آن
ده بشهر بر خانه خویش میدار و هر روز ده من نان و یک من گوشت با سراهی
پنج دینار [illegible]

## فصل پنجم

وغلام برفت وبدان شهر شد وبیست روز آنجا مقام کرد و باهر کی نشست
احوال پیرزن می پرسید همه آن گفتند که پیرزن مرده بود و گفتند زن پیر
مستوره وجمیل زاده بود و او را با شوهر و فرزندان دیده بودیم شوهر و
فرزندانش همه مردند و نعمتش بپالود و او مانده بود و پاره زمین موروث
به برزیگری داده بود تا می کشت وانچه از آن زمین حاصل میشد چندان
بودی که نصیب پادشاه و قسط برزیگر بدادی و نصیب او چندان ماندی
که تا وقت ارتفاع هر روز چهار تا نان رزق او بودی یکی نان
بنان خورش دادی یکی به روغن چراغ و یکی بچاشت بخوردی و یکی بشام گربه
را. اد چنان افتاد که کوشکی و منظری و باغی سازند زمینک او را بزور
بگرفت و در جمله باغ گرفت نه بها داد و نه عوض و سالی پیرزن در سرای
او میشد و بانگ همی داشت و بها همی خواست کس گوش بدو نکرد و اکنون
مدتی است تا کس او را در شهر نمی بیند ندانیم تا کجا رفت یا مرده است یا زنده
غلام بازگشت و بدرگاه باز آمد نوشیروان دل با بر داده بود غلام پیش
رفت و خدمت کرد نوشیروان گفت هان بگو تا چون یافتی گفت بدولت
خداوند امسال همه جاها فراخ نعمت است و هیچ آفت نرسیده است و مرغزارها
خرم است و شکارگاه‌ها آبادان گفت الحمدلله خوش خبری آوردی چون
مردمان پراگندند و سرا از بیگانه خالی شد غلام همه آن جمله که شنیده بود حال
پیرزن بازگفت آن روز و آن شب او را از اندیشه و تفکر خواب نبرد

## فصل پنجم

دیگر روز بگاه حاجب بزرگ را پیش بخواند و فرمود که چون بزرگان در آمدن
گیرند چون فلان در آید او را در پهلوی فلان بنشان تا بگویم که چه باید کرد چون همه
بزرگان و موبدان بارگاه حاضر شدند حاجب چنان کرد که نوشیروان
فرموده بود نوشیروان بیرون آمد و بار داد زمانی بود روی سوی
بزرگان و موبدان کرد و گفت سخنی از شما پرسیم چنانکه دانید از روی
قیاس براستی بگوئید گفتند فرمان برداریم گفت این فلان را که
امیر آذربایگان است چه مایه دستگاهش باشد از زر نقد گفتند مگر دو بار
هزار هزار دینار باشد که او را بدان حاجت نیست گفت محاسن متاع گفتند پانصد هزار
دینار از زرینه و سیمینه دارد گفت از جواهر گفتند ششصد هزار دینار دارد گفت
ملک مستغل و ضیاع و عقار گفتند در خراسان و عراق و پارس و آذربایگان هیچ ناحیتی
و شهری نیست که او را سرا و کاروان سرا و نقل و مستغل نباشد گفت اسپ
و استر گفتند سی هزار دارد گفت گوسفند گفتند دویست هزار گفت
شتر گفتند سی هزار دارد گفت بنده و درم خریده گفتند هزار و هفت
صد غلام دارد ترک و رومی و حبشی و چهارصد کنیزک گفت بیک
چندین نعمت دارد و هر روز از بیست گونه طعام و میوه و حلوا و قلیه
چرب و شیرین خورد و یکی هم از گوهر او آدمی بنده و پرستار خدای
باشد عز و جل ضعیفی بی کس و بیچاره که در همه جهان دو نان دارد
خشک از و بستاند و حرام بگذارد او را چه واجب آید همه گفتند

## فصل پنجم

بیان است بتوجیه هم و چهارپا و نفقت فرمودم تا سلسلت
با توقیع من بشهر و وطن خویش باز رسی و مارا بدعای خیر یاد آری
پس گفت چرا باید که در سرای ستمگاران گشاده بود و بر ستم رسیدگان
بسته باشد که لشکر و رعایا هر دو زیردستان و کارکنان پادشاه اند رعایا
دهنده اند و لشکریان ستاننده و از بی تیماری امیر و وزیر بیدادها
کمیکنند و از بی پرواییهای آن کس است که متظلمی بدرگاه آید و بگذارند
او را تا پیش من آید و حال خویش نماید اگر پیرزن اینجا راه یافتی او را
بشکارگاه رفتن حاجت نه افتادی پس بفرمود تا سلسله ساختند
و جرسها در آویختند چنانکه دست بچه هفت ساله بدو رسیدی تا هر متظلمی که
بدرگاه آید او را بحاجبی حاجت نباشد سلسله را بجنباند خروش از
جرسها بر آید نوشیروان بشنود و داد او بدهد همچنین کردند چون از پیش او
بازگشتند و بسرای خویش شدند در حال وکیلان و زیردستان
خویش بخواندند و گفتند که بنگرید تا در این دو سه سال آنچه بنا واجب ستده
و یا کسی را خواری آورده و هشیاری باز دهید یا بدل با وی
ستمی تا خصمان را خشنود کنیم پیش از آنکه کسی بدرگاه رود و از ما
تظلم کند تمامی بندگان بسرای ایشان در شدند و خصمان را بجستند و بخواندند و در
سرای ایشان می شدند و هر یکی را ایشان و بمال خشنود همی کردند و با هریک
خطها و اقرارها می ستدند که فلان ابن فلان از فلان خشنود گشته و با او هیچ

دهی نداده بدین یک سیاست بو اعجب که ملک نوشیروان عادل
بکرد همه مملکت او راست بایستاد و همه دستها دراز کوتاه شد
خلق همه عالم برآسودند چنانکه هفت سال بگذشت هیچکس بدرگاه
از کسی متظلم نیامد.

**حکایت** - بعد از هفت سال و نیم روزی که سرا خالی بود و مردمان
همه رفته بودند و نوبتیان همه خفته از جرسها بانگ بخاست نوشیروان
بشنید در وقت دو خادم را بفرستاد گفت بنگرید تا کیست متظلم
آمده است چون خادمان بدر سرا آمدند خری را دیدند پیر و لاغر و گرگن
که بدر سرا آمده بود و پشت و گردن در آن سلسله می مالید بانگ
جرس همی آمد هر دو خادم در رفتند و گفتند هیچکس متظلم نیامده است مگر
خری گرگن که خویشتن بر زنجیر می مالد نوشیروان گفت نه چنین است
که شما می پندارید چون نیک نگاه کنید این خر هم متظلم آمده است خواهم
که هر دو بروید و این خر را در میان بازار ببرید و ببینید و معلوم من
کنید خادمان بیرون آمدند و خر را در میان شهر آوردند و از مردمان بپرسیدند
که هیچکس است از شما که حال این خر بگوید همه گفتند بلی والله
کس است درین شهر که این خر را نشناسد گفتند چون شناسید گفتند این
خر از آن فلان گازر است و قریب بیست سال است تا ما این خر را
با او ببینیم هر روز جامهای مردمان بر پشت او نهادی و بگازرستان
بردی و شبانگاه باز آوردی و تا جوان بود کارش توانست کرد علفش میداد

## فصل ششم

اکنون چون پیر شد آزادش بکردند و از خانه اش بیرون کردند و اکنون مدت
سالی و نیم است تا چنین میگردد و هر کسی از بهر ثواب او را علف میدهد
مگر دو شبانه روز بگذاشته است که علف نیافته است چون خادمان
این سخن بشنیدند باز گردیدند و معلوم ملک کردند نوشیروان گفت من
شما را گفتم که این خر هم بداد خواستن آمده است امشب این خر را
نیکو دارید و فردا آن مرد گازر را با چهار مرد کدخدای از محلت اوش پیش من
آرید تا آنچه واجب آید بفرمایم دیگر روز خادمان همچنین کردند نوشیروان آن
گازر را گفت تا این خر جوان بود و کار تو میتوانست کرد علفش
همی دادی و تیمارش همی داشتی اکنون که پیر گشت و از کار کردن فروماند
علفش بریدی تا مادام که این خر زنده باشد علفش بدهد و اگر تقصیر کند
ادبش کنند تا دانی که پادشاهان در حق ضعفا اندیشه داشته اند و در کارها
گماشتگان احتیاط کرده اند از برای نیکنامی این جهان و رستگاری
آخرت و هر دو سه سال عمال را و مقطعان را بدل باید کرد تا پای سخت
نکنند و حصنی نسازند و دل مشغولی ندهند و با رعایا نیکو روند تا ولایت آبادان ماند

## فصل ششم اندر قاضیان و خطیبان و محتسب و رونق کار ایشان

## فصل ششم

باید که احوال قاضیان مملکت یکسان باشند و هر که از ایشان عالم
و زاهد و کوتاه دست تر باشد او را بر آن کار نگاه دارند و هر که چنین نبود
او را معزول کنند و دیگری را که شایسته باشد بنشانند و هر یکی را
از ایشان باندازهٔ کفاف مشاهرت اطلاق کنند تا او را بخیانتی
حاجت نیفتد این کار مهم و نازک است از بهر آنکه ایشان بر خونها و مالها
مسلمانان مسلط اند چون بجهل و طمع یا بقصد حکمی کنند و سجلی دهند
بر حاکمان دیگر لازم شود آن حکم را امضا کردن و معلوم پادشاه
گردانیدن و آن کس را معزول کردن و مالش دادن و گماشتگان
باید که دست قاضی قوی دارند و رونق او نگاه دارند و اگر کسی تعززی
کند و بحکم حاضر نشود و اگر محتشم بود او را بعنف و کره حاضر کنند
که قضا بر [illegible] یاران پیغمبر علیه الصلوٰة والسلام بتن خویش کرده اند
و هیچ کس دیگر را نفرموده اند از بهر آن تا جز راستی نرود و هیچ کس پای
از حکم نتواند کشید و همه روزگار از گاه آدم علیه السلام تا اکنون در همه
ملتها و در همه مملکتها عدل ورزیده اند و انصاف داده اند و براستی
کوشیده اند تا مملکت پاینده است۔

**حکایت** - درین معنی چنین گویند که رسم ملوک عجم چنان بوده است
که روز مهرگان و روز نوروز پادشاه مر عامه را بار دادی و هیچ کس را
بازداشت نبودی و پیش چند روز منادی فرمودی که بسازید مر فلان
روز را تا هر کس شغل خویش بساختی و چون آن روز بودی منادی

فصل ششم

ملک بیرون در بازار ایستادی و بانگ کردی که اگر کسے مر کسے را
باز دارد از حاجت برداشتن درین روز ملک از خون وے بیزار است
پس ملک قصه مردمان بستدی و همه پیش وے بنهادی و یک
یک نگریدی اگر در اینجا قصه بودی که از ملک نالیده بودی ملک
برخاستی و از تخت بزیر آمدی و پیش موبد موبدان که قاضی القضاة
بزبان ایشان باشد بیامدی و بدو زانو بنشستی و گفتی نخست
از همه داوری داد این مرد از من بده و هیچ میل و محابا مکن آنگاه
منادی کردی که هر کرا با ملک خصومت است همه بیک سو نشینند
تا نخست کار شما بگذارد پس ملک موبد را گفتی هیچ گناهے نیست
نزدیک خداے تعالیٰ بزرگتر از گناه پادشاهان و حق گذاردن
ایشان نعمت ایزد تعالیٰ را آنگاه داشتن رعیت است و داد ایشان
دادن و دست ستمگاران از ایشان کوتاه کردن پس چون شاه بیدادگر
باشد لشکر همه بیدادگر شوند و خداے را فراموش کنند و کفران نعمت
آرند هر آئینه خذلان و خشم خداے در ایشان رسد و بس روزگار بر نیاید
که جهان ویران شود و ایشان بسبب شومی گناهان همه کشته شوند
و ملک از آن خانه تحویل کند اے موبد خداے شناس نگر تا مرا بر خویشتن
نگزینی زیرا که هر چه خداے تعالیٰ از من طلب کند من از تو بجویم
و اندر گردن تو کردم پس موبد بنگریستی اگر در میان خود و میان خصم
وے حق و درست شدی داد آن بدادی و اگر کسے بملک تهمتے

## فصل ششم

باطل کردی و حجت نداشتی عقبستی بزرگ فرمودی که این سزای
ناکس است که بر ملک و مملکت عیب جوید و این دلیری کند چون
ملک از داود بپرداختی باز برگشت آمدی و تاج بر سر نهادی
در روی سوی بزرگان و کسان خود کردی و گفتی من آغاز از خویشتن
بدان کردم تا شما را طمع بریده شود از ستم کردن بر کسی اکنون هر که
از شما خصمی دارد خشنود کنید و هر که بوی نزدیک بودی آن وند
دورتر بودی و هر که قوی تر ضعیف تر از وقت اردشیر تا بروزگار یزدجرد
هم برین جمله بود. و یزدجرد ستمهای پدران را بگردانید و اندر جهان بیداد
کردن آیین آورد و ستمها بر نهاد و مردمان در رنج افتادند
و نفرین و دعای بد متواتر شد اسپی برهنه ناگاه اندر سراپرده وی آمد
بر صفتی چنانکه هر که از بزرگان حاضر بودند بخوبی آن اسپ مقر آمدند
و همه کوشیدند تا وی را بگیرند هیچکس نتوانست گرفتن تا پیش یزدجرد
آمد و خاموش ایستاد بر در سراپرده پس یزدجرد گفت شما دور باشید
که این هدیه است که ایزد تعالی مرا فرستاده است برخاست نرم نرم
تا پیش اسپ آمد و پیش اسپ بگرفت و دستها بر روی اسپ
فرو مالید و همچنان بر پشت وی فرو آورد اسپ هیچ نجنبید
خاموش همی بود و یزدجرد زین و لگام بخواست و بر سر اسپ کرد و زین
بر او نهاد و تنگش استوار کرد و آنگه خواست که پاردم اندر فگند اسپ

## فصل ششم

جامع نماز می کنند اختیار کنند تا مردمانی پارسا و قرآن دان باشند
که کار نماز نازک است و نماز مسلمانان بدان امام تعلق دارد و چون
نماز امام با خلل بود نماز آن قوم با خلل باشد و همچنین بهر شهرے
محتسبے باید گماشتن تا ترازوها و نرخها راست دارد و خرید و فروختها
نگاه می دارد تا اندران راستی رود و هر چیزها که از اطراف
آرند و در بازارها فروشند احتیاط تمام کنند تا غشی و خیانتے نکنند
و سنگها راست دارند و امر بمعروف و نهی از منکر بجاے آرند و پادشاه
و گماشتگان پادشاه باید که دست او قوی دارند که یکی از قاعده مملکت
و نتیجه عقل این است و اگر جز این کنند درویشان در رنج افتند و مردم
بازار چنانکه خواهند خرند و چنانکه خواهند فروشند و فضله خوار مستولی
شوند و فسق آشکارا شود و کار شریعت بے رونق شود و همیشه این
کار را یکے از خواص فرمودندے یا خادمے را یا ترکے پیر را که هیچ
محابا نکردی و خاص و عام ازو بترسیدندے و همه کارها بانصاف
بودی و قواعد اسلام محکم بودی چنانکه اندر حکایت آمده است

**حکایت** اندرین معنی گویند سلطان محمود شبے با خاصگیان
و ندیمان شراب خورده بود و صبوح گرفته علی نوشتگین و محمد عربی
که سپاه سالاران محمود بودند درین مجلس حاضر بودند و همه شب
شراب خورده و بیدار شده محمود چون روز بچاشتگاه رسیده بود

## فصل ششم

علی نوشتگین سرگردان گشته و رنج و بیداری از افراط شراب در
او اثر کرده دستوری خواست تا بخانهٔ خویش رود. محمود گفت صواب
نیست روز روشن بدین حال بروی هم اینجا بیاسای تا نماز دیگر
وآنگاه بهشیاری بروی که اگر ترا بدین حال محتسب بیند
حد بزند و آبروی تو برود و دل من رنجور گردد و هیچ نتوانم گفتن
علی نوشتگین سپاه سالار پنجاه هزار مرد بود و شجاع و مبارز وقت بود
و او را با هزار مرد نهاده بودند و هم او نگذشت که محتسب این
معنی اندیشد ستوهی و سپهسالاری گرد گشت الغرض بر دم محمود گفت تو بهتر
میدانی لیکن تا برود علی نوشتگین بر نشست با انبوهی عظیم
از خیل و غلامان و چاکران روی بخانهٔ خویش نهاد محتسب او را دید
با صد مرد سوار و پیاده چون علی نوشتگین را چنان دید بفرمود
تا از اسپش فرو کشیدند و خود از اسپ فرود آمد و بدست خویش بزد چنانکه
چنانکه زمین را بدندان می گرفت و حاشیت و لشکرش می نگریستند
هیچکس زهرهٔ آن نداشت که زبان بجنباند و آن محتسب خادمی
ترک بود پیر و حقها و خدمتها داشت چون برفت علی نوشتگین
را بخانه بردند و همه راه می گفت هر که فرمان سلطان نبرد حال وی چون
حال من باشد روز دیگر چون علی نوشتگین پشت برهنه کرده بمحمود نمود
شاخ شاخ گشته بود محمود بخندید و گفت توبه کن تا هرگز مست از خانه

بیرون نبردی چون ترتیب ملک و قواعد سیاست محکم نهاده بود کار عدل
بدین جمله می رفت که یاد کرده شد.

**حکایت.** شنیدم که در غزنین خبازان در دکانها ببستند و
نان نایافت شد و غربا و درویشان در رنج افتادند. به تظلم به درگاه شدند
و پیش سلطان ابراهیم بنالیدند فرمود تا همه را حاضر کردند گفت چرا نان
تنگ کردید گفتند هر بار که گندم و آرد در این شهر می آرند
نان بایان تو می خرند و در انبار می کنند و می گویند فرمان چنین است و ما را
نمی گذارند که یک من آرد بخریم سلطان بفرمود تا خباز خاص را
بیاوردند و زیر پای پیل افگندند چون بمرد بر دندان پیل به بستند
و در شهر بگردانیدند و بر وی منادی می کردند که هر که در دکان باز
بگشاد از نان بایان با او همین کنیم و انبارش خرج کردند نماز شام
بر در هر دکانی پنجاه من نان بمانده بود و کس نمی خرید.

## فصل هفتم اندر پیدا کردن احوال عامل و قاضی و شحنه و رئیس و شرط سیاست

هر شهری نگاه کنند تا آنجا کیست که او را بر کار دین شفقتی است
و از ایزد تعالی ترسان است و صاحب غرض نیست او را بگویند
که امانت این شهر و ناحیت در گردن تو کردیم آنچه ایزد تعالی

فصل ششم

از ما پرسد از تو پرسیم باید که حال عامل و قاضی و محتسب و رعایا و خرد
و بزرگ میدانی و کمی بیشی و حقیقت آن معلوم ما گردانی و در سر و
علانیت می نمائی تا آنچه واجب آید ما اندران نظر مائیم و اگر کسانی که
بدین صفت باشند امتناع کنند و این امانت نپذیرند ایشان را الزام باید
کرد و باکراه باید فرمود۔

حکایت چنین گویند که امیر عبداللہ بن طاہر امیری
عادل بوده است و گورش به نیشاپور است و زیارتگاه است بهر
گروهی حاجت خواهند باید و او همه شغل بپارسایان و زاهدان فرمودی
و بغرض از خویش مشغول بودی تا مال از دست عمل آمدی و رعایا را
رنج نرسیدی۔

حکایت۔ ابوعلی الدقاق را دوستی بود ابوعلی الیاس نام
که سپاه سالار و والی خراسان بود این ابوعلی دقاق پیش او نشسته
بود ابوعلی الیاس گفت مرا چیزی بگو تا نصیحت باشد گفت یا امیر مسئله‌ای پرسم
از تو بی نفاق جواب دهی گفت دهم گفت مرا بگو که تا زر
دوست تر داری یا خصم گفت زر گفت پس چگونه است که آنچه دوست
داری اینجا بگذاری و خصم را که دوست نداری با خویشتن بدان
جهان میبری ابوعلی الیاس را آب در چشم آمد و گفت نیکو گفتی مرا
و مرا نصیحت با فائده و فرمان اندیشه کردی و مرا از خواب
غفلت بیدار کردی۔

فصل هفتم

**حکایت** اندرین معنی چنین گویند که سلطان محمود غازی را روی
نیکو نبود و زرد بود و چون پدرش سبکتگین درگذشت و او بپادشاهی
بنشست و هندوستان او را صافی گشت روزی بامدادگاه
در حجرهٔ خاص بر مصلی نماز نشسته بود و نماز کرده و آئینه و شانه
در پیش او نهاده و دو غلام خاص ایستاده و وزیرش شمس الکفاة
احمد حسن اندر آمد از در حجره و خدمت کرد محمود او را بسر اشارت
کرد که بنشین چون محمود از دعوات خواندن فارغ شد قبا در پوشید
و کلاه بر سر نهاد و در آئینه نگاه کرد چهرهٔ خود را بدید تبسم کرد و احمد حسن
را گفت دانی که این زمان در دل من چه میگردد گفت خداوند بهتر
داند گفت میترسم که مردمان مرا دوست ندارند از آنچه روی من
نه نیکوست و مردمان بعادت پادشاه نیکوروی دوست تر دارند احمد حسن
گفت ای خداوند یک کار کن که ترا از زن و فرزند و جان خویش
دوست تر دارند و بفرمان تو در آب و آتش روند گفت چه کنم گفت
زر را دشمن گیر تا مردمان ترا دوست گیرند محمود را خوش آمد و گفت
هزار معنی و فائده در زیر این است پس محمود دست بعطا و خیرات
دادن برگشاد و جهانیان او را دوست گرفتند و ثناگوی وی شدند
و کارها و فتحهای بزرگ بر دست او برآمد و بسومنات شد و بستد
و بسمرقند شد و بعراق آمد پس روزی احمد حسن را گفت تا من دست از زر

## فصل هفتم

بدانستم بهرد و جهان مرا بدست آمد و پیش از وی اسم سلطانی نبود و نخستین کسی که در اسلام خود را سلطان خواند محمود بود و بعد از او گشت گشت و پادشاهی عادل و دانش دوست و جوانمرد و بیدار و پاکدین و غازی بود و در روزگار نیک آن باشد که پادشاهی عادل باشد

**الخبر**۔ در خبر است که پیغمبر صلوات الله علیہ گفت العدل عز الدنیا و قوت السلطان وفیہ صلاح العامۃ والخاصۃ و صلاح لشکر و رعیت است و ترازوی همہ نیکیها است چنانکه خدای تعالی گفت **قولہ تعالی** الذی انزل الکتاب بالحق والمیزان و سزاوارترین کسی آن است که دل وی جایگاه عدل است و خانہ وی آرامگاه دین داران و خردمندان و کارداتان و منصفان و مسلمانان باشد۔

**حکایت**۔ فضل بن عیاض گفتی اگر دعای من مستجاب گشتی جز برای سلطان عادل دعا نکردمی زیرا چه صلاح وی صلاح بندگان است و آبادانی جهان است۔

**الخبر**۔ در خبر است از رسول صلی الله علیہ وسلم المقسطون لله عز وجل فی الدنیا یکونوا علی منابر اللؤلؤ یوم القیامۃ گفت دادکنندگان این جهان از بهر خدای عز وجل روز قیامت در بهشت بر منبرها از مروارید باشند و پادشاهان پیوستہ از بهر ...

فصل هفتم

در مصلحت خلق پرهیزگاران را و خدا ترسان را که صاحب غرض نباشند برکارها گماشته اند تا هر وقتی احوال مینمایند بدرستی چنانکه امیرالمؤمنین المعتصم کرده به بغداد۔

**حکایت** ۔ اندرین معنی و آن چنان بود که از خلفای بنی عباس کس را آن سیاست و هیبت و آلت و قدرت نبود که معتصم را بود و چندان بنده ترک که او داشت کس نداشت گویند که هفتاد هزار غلام ترک داشت و بسیار کس از غلامان را برکشیده بود و بامیری رسانیده و پیوسته گفتی خدمتگاری چون ترک نیست مگر امیرے وکیل خویش را بخواند و گفت در بغداد کسی شناسی از مردمان شهر و بازار که دینارے پانصد با من معامله کند که چون مرا بوقت ارتفاع باز دهم وکیل اندیشید از آشنائی او را یاد آمد که در بازار فروخت و خرید باریک کردی و ششصد دینار تلفیقی داشت که بروزگار بدست آورده بود امیر را گفت مرا مردے آشناست که دکان بفلان بازار دارد و چندین دارد مگر کسے بدو فرستی و او را بخوانی و جائے نیکو بنشانی و با وے تلطف کنی اگر سخن سود و زیان در میان آرے باشد که روا کند امیر چنین کرد و کس بدو فرستاد که زمانے رنجه شو که با تو شغلی دارم فریضه این مرد خاست و بسرائے امیر رفت او را با وے معرفت نبود چون پیش وے رفت سلام کرد امیر جواب داد

فصل هفتم

و روی سوی کسان خویش کرد و گفت این فلان کیست
گفتند ای امیر خاصهٔ او را بجای خوبتر نشانید پس گفت
من آزادمردی و نیکو سیرتی و امانت و دیانت تو از مردم بسیار
شنیده ام و ترا نادیده فریفته گشته ام چنین میگویند در همه
بازار بغداد از تو آزادمردی و نیکو معامله تر نیست اکنون
باید که با من گستاخی کنی و کارها و شغلهای و خانهٔ ما را خانهٔ
خویش دانی و با ما دوستی و برادری کنی و هرچه امیر گفت او جهد
میکرد و آن وکیل میگفت همچنین است چندان زمانی بود خوان آوردند
امیر او را نزدیک خویش جای کرد و هر زمان از پیش خود چیزی
پیش او می نهاد و تلطف میکرد چون خوان برداشتند دست
بشستند و قومی پراگنده شدند امیر روی سوی آن مرد کرد و گفت
دانی که ترا از بهر چه رنجه کرده ام گفت امیر بهتر داند گفت بدان که مرا از شهر
دوستان بسیارند تا سه ماه که پیش ایشان نهم از آن نگذرند اگر پنج هزار
و ده هزار دینار بخواهم بدهند و دریغ ندارند و هیچ دریغ ندارند از آنکه
ایشان را با من معامله بسیار بوده است و هرگز نرفته است من
زیان نکرده است در این وقت مرا آرزوی چنان افتاد که میان
من و تو دوستی و برادری باشد و گستاخی افتد هر چند مرا غریمان
بسیارند می باید که در این حال ... از من ستاند ملتمس

## فصل هفتم

بمدت چهار یا پنج ماه وقت ارتفاع یاد دهم و دستی جامه بر سر نهم
و دانم که ترا این و اضعاف این هست و از من دریغ نداری مرد
از شرم و خلقی خوش که با وی بود گفت فرمان امیر راست ولیکن
من از آن دکان دارانم نیم که مرا هزار و دو هزار دینار باشد
و با مهتران خبر راست نتوان گفت همه مایه من شصت دینار است
که در بازار بدان دست و پایی بجنبانم و خرید و فروختی میکنم و به نفقه
روزگاری دراز و تنگی پیش آورده ام امیر گفت مرا در خزینه
زر و درست بسیار است لیکن آن کار را کیمیا نشاید و مرا ازین معامله
مقصود دوستی است و هیچ چیز را نخواهد داد و دست کردن این شصت
دینار من ده و قبالهٔ هفتصد دینار بستان بگواهی عدل که چون
وقت ارتفاع باشد با تشریفی نیکو بتو رسانم پس وکیل گفت تو خداوند
امیر امیدانی از همه ارکان دولت پاک معامله تر از وی کسی
نیست هر چه گفت فرمان بردارم اینقدر که هست دریغ نیست
زر از مرد بستد چون این حال قرار آمد بدو روز پس ترا این مرد بسلام
امیر شد و هیچ تقاضا نکرد و چون یک ساعت ببود باز گشت و چند
روز ماه از حال بگذشت و زیادت ده بار امیر را بدید و هیچ در آن ره نشد
که هرگز تقاضا آمد و یا مرا چیزی با او باید دادن چون مرد دید که امیر
هیچ تن نزد قصه نوشت و بدست امیر داد که مرا دادن شکسته زر حاجت است

## فصل هفتم

و از حاله دو ماه گذشت اگر رای بیند بتکمیل اشارت کند تا در انجام
تسلیم کنند امیر گفت تو چه دانی که از کار تو غافلم دل مشغول مدار روزی
چند صبر کن که در تدبیر زر توام مهر کرده بدست معتمدان خویش
بتو فرستم این مرد دو ماه دیگر صبر کرد و اثر از هیچ پدید نیامد دیگر باره
بسرای امیر رفت قصه بداد و هیچ سود نکرد و از حاله هشت ماه
گذشت مرد در ماند مردمان شهر شفیع می آورد هیچ بزرگی نماند مشفقی
که با امیر سخن بگفت و شفاعت نکرد و اندر قاضی پنجاه کس آورد و او را
بشرع نتوانست برد و شفاعت بدرم نمیداد تا از حاله یکسال
و نیم بگذشت مرد عاجز شد و راضی شد که سود بگذارد و از مایه صد
دینار کم بستاند هیچ فایده نداشت امید از معتمدان ببرید و اندوهگین
بسر آمد دل در خدای تعالی بست و بمسجد فضول شد و چند
رکعت نماز کرد و بخدای تعالی بنالید و زاری و تضرع کردن
گرفت و می گفت یا رب تو فریادرس و مرا بحق خویش رسان
درویشی در آن مسجد نشسته بود آن زاری و ناله او بشنید
دلش بر وی بسوخت چون او از تضرع فارغ شد گفت ای شیخ
ترا چه رسیده است که چنین مینالی با من بگوی گفت مرا حالی
پیش آمده است که با خلق گفتن هیچ سود نمیدارد مگر خدای عز و جل
فریادرس است گفت با من بگوی تا سبب باشد گفت ای

## فصل هفتم

درویش خلیفه مانده است که با او گفته‌ام و دیگر با همه امرا و سادات
و قاضی رجوع کرده‌ام و هیچ سود نداشته است با که باز گویم هم سود ندارد
درویش گفت اگر سود ندارد زیان هم ندارد و شنیده‌ای که دانایان
گفته‌اند هر که با درد وی باشد با هر کسی نمی باید گفت باشد که زبان
او از کمتر کسی بدست آید اگر حال خویش بگوئی باشد که راحتی پدید آید
مرد گفت راست میگوئی صواب این است که بگویم پس ماجرای
حال خویش با وی گفت چون درویش بشنید گفت ای
آزاد مرد اینک هیچ ترا راحت پدید آید اگر چه دنیا بدر ملامت
کن بدانکه با من گفتی دل فارغ دار که آنچه با تو بگویم اگر کنی هم امروز
باندرون بری گفت هم اکنون بفلان محلت رو در میان مسجد
که مناره دارد در پهلوی مسجد دری است پس آن در دکانی
است و خیاطی است در آن دکان پیر مردی نشسته است
و مرقعی پوشیده و نمدی می کند و کودکی در پیش او خیزی
می دوزد نزدیک آن مرد پیر رو و او را سلام کن و حال خویش
با وی بگوی و چون بدر مسجد رسی هر آینه او را ببینی که گفتم
هیچ کاهلی مکن مرد از مسجد بیرون آمد و با خود اندیشید که ای
عجب امرا و بزرگان را شفیع کردم با چندین شفقت و تعصب
کردند هیچ فایده نداشت اکنون مرا به پیر مردی درزی حواله مینمود

فصل هفتم

وبگوید که مقصود تو از وی حاصل شود مرا این مخرقه می نماید لیکن
چکنم هر چگونه که هست بروم اگر صلاحی پدید آید ازین بتر نشود که هست
پس رفت تا بر مسجد و بر آن دکان شد و بر آن پیر سلام کرد و پیش
او بنشست درزیگری بود و پیر مرد چیزی می دوخت از دست بنهاد
و آن مرد را گفت بچه کار آمده مرد حال خویش از اول تا آخر
با وی بگفت چون درزی حال وی بدانست گفت کارهای
بندگان خدای تعالی راست آرد. بدست ما نیز در باب تو با خصم تو
سخنی گوییم امید داریم که خدای تعالی راست آورد و تو بمقصود رسی از بالا
پشت بدان دیوار ده و ساکن بنشین پس از آن شاگردی را گفت
سوزن از دست بنه برخیز و برو بسرای فلان امیر رو و چون بسرای
وی برود حجره خاص او بنشین هر کرا که در آنجا خواهد شد یا بیرون آید
بگوی که امیر را بگوید که شاگرد فلان درزی ایستاده است و ترا
پیغامی دارد اگر ترا اندرون خواند سلام کن و او را بگوی
که استاد من سلام می رساند و میگوید که فلان کس از تو بتظلم آمده
است و حجتی با قرار تو بمبلغ هفتصد دینار در دست دارد و از حاله
این یکسال و نیم بگذشت خواهم که حق این مرد تمام بدو رسانی
بتمام و کمال و در تقاضای او بهیچ وجه تقصیر نکنی زود جواب
بمن آری کودک سبک برخاست و بسرای امیر شد و من
تعجب فرو ماندم که هیچ خداوند بنده خویش را چنان پیغام ندهد

فصل هشتم

و دستار قصب زری بر سر من نهاد و امیر مرا گفت از من بدل پاک
خشنود شدی گفتم آری گفت قباله بمن ده پیش آن پیر رو و بگو که
من بحق خویش رسیدم و از وی خشنود گشتم و او را بری
کردم گفتم چنین کنم او خود مرا گفته است که فردا امیر به بینی برخاستم
و از پیش او بیرون آمدم و نزد درزی رفتم و حال با او گفتم اکنون
دویست دینار از من بپذیر هر چند که گفتم قبول نکرد برخاستم و بدکان
آمدم و دیگر روز بزرگی و مرغی چند بریان کردم با طبقی حلوا و کلیچه و از
بهر پیر درزی بردم و گفتم ای شیخ اگر زر نمی پذیری این قدر
خوردنی به تبرک بپذیر که از کسب حلال من است تا دلم خوش گردد
گفت پذیرفتم دست فراز کرد و از طعام من بخورد و ثنا کرد و شاگردان را داد پس
پیر را گفتم مرا یک حاجت هست اگر روا کنی تا بگویم گفت بگوی گفتم همه بزرگان امیر الملک
با این پایه سخن گفتند سپید داشت چرا سخن تو قبول کرد و هر چه گفتی در وقت بجای آورد
این حرمت از کجاست گفت تو احوال من با امیر المومنین خبر نداری
گفتم نه گفت گوش دار تا بگویم حکایت گفت بدانکه مرا سی سال
است تا بر مناره این مسجد موذنی می کنم و کسب از درزی کنم و
هرگز می نه خورده ام و زنا و لواطه نکرده ام و در این کوچه سرای
امیری است که روزی نماز دیگر کردم و از مسجد بیرون آمدم
تا بدین دکان آیم امیر را دیدم مست می آمد و دست در چادر زنی

جوان زده بود و بزد و همی کشید و آن زن فریاد میکرد و می گفت ای
مسلمانان مرا فریاد رسی کنید من زن این کاره نیم و دختر فلان کسم و زن
فلان مردم و همه کس ستر و صلاح من دانند و این ترک مرا بزور و مکابره
می برد تا با من فساد کند و نیز شوهرم بطلاق سوگند خورده است که اگر
غایب شوم از او بر آیم و میگریست و هیچکس بفریادش نمیرسید که این
ترک سخت مستولی بود بانگ داشتم سود نداشت و زن را بخانه
خویش برد مرا از آن تفاوت حمیت دین بجنبید و بی صبر گشتم برفتم
پیران محلت را راست کردم و بدر سرای امیر شدیم و امر معروف
کردیم و فریاد بر آوردیم که مسلمانی نمانده است که در شهر بغداد
بر بالین خلیفه زنی را بقهر و مکابره از راه بگیرند و در خانه برند و
فساد کنند این زن را بیرون فرستید و اگرنه هم اکنون بدرگاه
معتصم رویم و تظلم کنیم چون ترک آواز ما بشنید با غلامان و
از سرای خویش بیرون آمد و ما را نیک بزدند و دست و پای ما
بشکستند چون چنان دیدیم همه بگریختیم و متفرق شدیم و شب
نماز شام بود و نماز بکردیم نماز خفتن بود و بجای خواب شدیم از آن
رنج و غیرت مرا خواب نمی برد تا از شب نیمه بگذشت من در فکر
مانده بودم که اگر فسادی خواهد بودن گذشت و چیز بدو باز نتوان
یافت این تدبیر است که شوهر زن بطلاق و سه سوگند خورده است
که غائب نباشد من شنیده ام که ترکان چون مست شوند

## فصل هشتم

خوابی بکنند چون هشیار شوند برانند که از شب چند گذشته است
مرا اندیشه اینست که بیچاره شوم و بانگ بگویم چون مردم بشنوند
پندارند که وقت روز است و دست از خوردن بدارند و او را بیرون
کنند لابد بگذرش بر در این مسجد بود من چون بانگ نماز بگویم
زود از مناره فرود آیم و بر در این مسجد بایستم چون فراز آید نگاه
شوهرش برم تا یاری از شوی بیاید لیکن چنین کردم و بر مناره رفتم
و بانگ کردم و منتظر بیستادم چون بانگ نماز بی وقت بشنید
سخت خشمناک شد و گفت هر که نیم شب بانگ نماز کند سزا باشد
زیرا که هر کس بشنود پندارد که روز شده است که از خانه بیرون
آید شمشیر گرفته و در تیغ از خانه بیرون آمد که برود جانب
بلال را بکشد که تا این ساعت خواهم بیرون رفت پس چون
را بیاوری من بر در مسجد ایستاده بودم منتظر این زن و صاحب البیت
بودم که با شعله می آید چون مرا دید بر در مسجد ایستاده گفت ای
بانگ نماز تو کردی گفتم آری گفت چرا بانگ نماز بی وقت
کردی که امیر المؤمنین را سخت منکر آمده است و دیگر بیست بر تو
خشم آلوده شده است و مرا طلب تو فرستاده است تا ترا ادب
کند من گفتم فرمان او از جهان روان است بر همه خلق و لیکن بی ادبی
بدان آورده که بانگ نماز بی وقت کردم گفت این بی ادبیست

## فصل هفتم

تا ترا چه زهره آن باشد که زنی را بسخره بگیری و فساد کنی
و چون مردمان امر معروف کنند ایشان را بزنی فرمود
که جوالی بیاورید و او را در جوال کردند و محکم بستند فرمود
تا چوب گزکوب بیاوردند و او را زدند تا خروش کرد گفتند
یا امیرالمؤمنین همه استخوانش خرد گشت فرمود تا بدجله انداختند
پس مرا گفت ای شیخ بدانکه هر که از خدای عزوجل نترسد
چنین کارها کند که او را بدو جهان گرفتاری باشد و این
کاری بکردی بفرمان خویش یافت پس از این ترا فرمودم که
چون کسی ستم کند و کسی با حق بیدادی کند یا بر شریعت
استخفاف کند ترا معلوم گردد با یاری این پیر بهیچ وقت بانگ نماز کنی
تا من بشنوم و ترا بخوانم و احوال بپرسم و با کس همان کنم که با این
سگ کردم اگرچه فرزند و برادر من باشد و اگرم صلتی فرمود
و بمیل کرد و از این احوال همه بزرگان و خواص خبر دارند و آن امیر
زنده نبود از حرمت من با تو و اول که از ترس گزکوب و بیم
با زوا نه چه اگر گفتمی من در وقت بانگ نماز کردمی با او همان
رفتی که با آن ترک رفته بود و امثال این حکایات بسیار است اتفاق
بدان یاد کردم تا خداوند عالم داند که همیشه پادشاهان چگونه
بوده اند و پیش را از ترک چگونه نگاه داشته اند از جهت مفسدان

فصل هشتم

چه احتیاط کرده اند در دین را چه قوتها داده اند و عزیز و گرامی داشته

# فصل هشتم اندر پژوهش کردن و پرسیدن از کار دین و شریعت و مانند این

بر پادشاه واجب است در کار دین پژوهش کردن و فرایض
و سنت و فرمانهای خدای تعالی بجای آوردن و کار بستن
و علماء دین را حرمت داشتن و کفاف ایشان از بیت المال
پدیدار آوردن و زاهدان و پرهیزگاران گرامی و عزیز داشتن
واجب چنان کند که در هفته یکبار یا دو بار علماء دین را بار دهد و
امر حق تعالی از ایشان بشنود و تفسیر قرآن و اخبار رسول صلی الله
علیه و سلم بشنود و حکایات پادشاهان عادل بشنود و در آن
حال دل از اشغال دنیا فارغ کرده و گوش و هوش با ایشان دارد
و بفرماید تا فریقین مناظره کنند و هرچه او را معلوم نشود باز پرسد
چون دانست بدل نگاه دارد چون یک چندی چنین کرده شود خود عادت
گردد و پس روزگار دیر نیاید که بیشتر احکام شریعت و تفسیر قرآن
و اخبار رسول علیه السلام او را معلوم گردد و حفظ شده و راه کار دینی

## فصل هشتم

در بیداوی و تدبیر و جواب بر و کشاده شود و هیچ بدمذهب مبتدع
او را از راه نتواند برد و قوی رای گردد و در عدل و انصاف
بفزاید و هوا و بدعت از مملکت او برخیزد و بر دست او کارهای
بزرگ برآید و مادت شر و فساد و فتنه از روزگار او منقطع گردد
و دست اهل صلاح قوی شود و مفسد نماند و در این جهان
نیکنامی باشد و در آن جهان رستگاری درجه بلند و ثواب
بیشمار یابد و مردمان در عهد او بتعلم آموختن رغبت بیشتر کنند

خبر — ابن عمر گوید که رسول علیه السلام گفت که دادکنندگان را اندر
بهشت سراها باشد از روشنائی با اهل خویش و با آن کسها که
زیر دست ایشان باشند و نیکوترین چیزی که پادشاه را باید
دین درست باید زیرا که مملکت و پادشاهی و دین همچو دو برادراند
هرگاه که مملکت اضطرابی دارد در دین نیز خلل آید و بددینان و مفسدان
پدید آیند و هرگه که کار دین با خلل باشد مملکت شوریده بود و مفسدان
قوت گیرند و پادشاهان را بی شکوه و رنجه دل دارند و بدعت آشکارا
شود و خوارج زور آرند سفیان ثوری گوید بهترین سلطانان آنست
که با اهل علم نشست و خاست کند

حکایت — لقمان حکیم گفت هیچ یاری مردم را در جهان به از علم
نیست و علم بهتر است که گنج از بهر آنکه گنج ترا نگاه باید داشت

## فصل هشتم

و علم ترا نگاه دارد و حسن بصری گوید رحمة الله علیه که دانا نه آن
کس است که تازی بیشتر داند و بر الفاظ و لغت عرب قادرتر
باشد که دانا آن کس است که بر هر دانشی واقف باشد بهر زبان
که داند شاید اگر کسی همه احکام شریعت و تفسیر قرآن بزبان ترکی
پارسی و یا رومی بداند و تازی نداند او عالم باشد پس اگر
تازی داند بهتر بود خدای تعالی قرآن را بلفظ تازی فرستاده است
و محمد مصطفی صلوات الله علیه و سلامه عربی زبان بود اما چون
پادشاه را قرائی باشد و مملکت باشد و علم با آن یار باشد
سعادت دو جهانی بیابد از بهر آنکه هیچ کاری بی علم نکنند بجهل رضا
ندهند پادشاهانی که دانا بودند بنگر که نام ایشان در جهان چگونه
بزرگ است و کارهای بزرگ کردند تا بقیامت نام ایشان به نیکی
می برند چون افریدون و سکندر و اردشیر و نوشیروان عادل
و امیر المؤمنین عمر و عمر ابن عبد العزیز و هارون و مامون و معتصم و اسمعیل
بن احمد سامانی و سلطان محمود که کارها کردند هر یک پیداست
و تاریخها و کتابها نوشته است و میخوانند و دعا و ثنا بر ایشان
می کنند

الحکایة چنین گویند که در روزگار عمر بن عبد العزیز قحط افتاد و مردم در
رنج افتاده بودند قومی از عرب نزد وی آمدند و بنالیدند گفتند

## فصل هشتم

یا امیر المؤمنین ما گوشتها و خونهاء خویش بخورده‌ایم اندر قحط یعنی لاغر شده‌ایم
و لونها زرد گشته‌ایم از نایافتن طعام و واجب ما اندر بیت المال
توست این مال آن توست یا آن خدای عزوجل یا آن بندگان
خدای است اگر از آن بندگان خدای است از آن ماست و اگر
از آن خداست خدای را بدان حاجت نیست و اگر از آن توست
تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین تفسیرش آن است که بر ما صدقه
کن که خدای تعالی مکافات کننده نیکوکاران است تا ازین تنگی
برهیم که پوست بر تنهاء ما خشک شد عمر بن عبد العزیز را دل بسوخت
و آب چشم اندر آورد و گفت همچنین کنم که شما گفته‌اید هم در ساعت بفرمود
تا کار ایشان بساختند و مقصود حاصل کردند و چون خواستند
که برخیزند و بروند عمر بن عبد العزیز گفت ای مردمان کجا میروید
چنانکه بندگان خدا با من سخن گفتید سخن من با خدای تعالی بگویید
یعنی مرا دعا کنید پس اعرابیان روی سوی آسمان کردند و گفتند
یا رب بعزت تو که با عمر بن عبد العزیز آن کنی که با بندگان تو کرد چون
دعا تمام کردند هم در وقت ابری برآمد و باران سخت اندر گرفت
و از ژاله یکی خشت پخته سرای عمر آمد و بشکست و از میان وی
کاغذی بیرون آمد نگاه کردند بروی نبشته بود هذه براءة من الله
العزیز الی عمر بن عبد العزیز من النار و به پارسی چنان است

فصل نہم و دہم

کہ الم نیست از خدای عزیز بعمر عبد العزیز را از آتش دوزخ و در این معنی حکایات بسیار است اینقدر یاد کرده آمد و کفایت است۔

# فصل نہم اندر مشرفان و کفاف ایشان

کسی را کہ بروی اعتمادی تمام است او را اشراف فرمایند تا آنچہ بدرگاه رود او میداند و بوقتی کہ خواہد و حاجت افتد بنماید و اینکس باید کہ از دست خویش بہر شہری و ناحیتی نایبی فرستد سدید الرای و کوتاه دست کہ آنچہ رود از اندک و بسیار بعلم ایشان باشد چنانکہ بسبب ایشان از مشاہره و جزو باری با رعیت افتد و بنائی رنجی بحاصل شود کہ ایشان را آنچہ بکار آید از بیت المال بدہند تا ایشان بخیانت کردن و برشوت ستدن محتاج نباشند و این فائده کہ از راستی کردن ایشان حاصل شود ده چندان و صد چندان مال باشد کہ بدیشان دہند بوقت خویش

# فصل دہم اندر صاحب خبران و تدبیرہای کار ملک کردن

واجبست پادشاه را از احوال رعیت و لشکر و دور و نزدیک

خسد لها ر دانا ـ سد م

و خویش پرسیدن و اندک و بسیار آنچه رود دانستن و اگر چنین
نکند عیب باشد و بر غفلت و ستمکاری حمل نهند و گویند فسادی
و دست درازی که در مملکت میرود یا پادشاه میداند یا نمی داند اگر
میداند و آنرا تدارک و منع نمی کند آن است که همچو ایشان ظالم است
و بظلم رضا داده است و اگر نمیداند پس غافل است و کم دان و این
هر دو معنی نه نیک است لابد بصاحب برید حاجت آید و همه
پادشاهان در جاهلیت و اسلام بصاحب برید خبر تازه داشته اند
تا آنچه میرفت از خیر و شر از آن باخبر بودند چنانکه اگر کسی توبره کاهی
یا مرغی بناحق بستدی از کسی بمسافت پانصد فرسنگ راه
پادشاه را خبر بوده است و آنکس را مالش فرموده است تا دیگران
بدانسته اند که پادشاه بیدار است و بهمه جای کارآگهان گماشته
و ظالمان را دست ظلم کوتاه کرده و مردمان در امن اند و در سایه
عدل بکسب معاش و عمارت مشغول باشند لیکن این کار
نازک است و باغایله باید که این کارها بدست و زبان و قلم
کسانی باشد که بر ایشان هیچ گمان بد نبود و بغرض خویش
مشغول نباشند که صلاح و فساد مملکت در ایشان بسته است
و ایشان از قبل پادشاه باشند و نه از قبل کس دیگر مزد و مشاهره
ایشان باید که مهیا برسد از خزینه تا بفراغ دل حالها می نمایند
تا هر حادثه که تازه شود پادشاه داند و آنچه واجب است درخورد آن میکند باشد

## فصل دہم

ناگاه پاداش و مالش و نواخت می رساند آن پادشاه چون چنین باشد پیوسته مردمان بر طاعت حریص باشند و از تادیب پادشاه بترسند کس را زهرهٔ آن نباشد که در پادشاهی عاصی تواند بود باید تو اندیشید که صاحب خبر و منهی گماشتن از عدل و بیداری و قوت رای پادشاه باشد در آبادان کردن مملکت۔

**حکایت** ۔ چون سلطان محمود ولایت عراق را بگرفت مگر زنی با جملهٔ کاروان در رباط دیر گچین بود دزدان کالای او ببردند و این دزدان کوچ و بلوچ بودند و آن ولایت با کرمان پیوسته است این زن پیش سلطان محمود رفت و تظلم کرد که دزدان کالای من ببردند به دیر گچین کالای من بازستان یا تاوان بده سلطان محمود گفت دیر گچین کجا باشد زن گفت ولایت چندان گیر که بدانی که چه داری و حق آن بجای نگاه توانی داشت گفت راست میگوئی ولیکن دانی که دزدان از چه جنس بودند و از کجا آمدند گفت از کوچ و بلوچ بودند از نزدیکی کرمان گفت آن جایگاه دور دست است و از ولایت من بیرون من با ایشان هیچ نتوانم کردن زن گفت تو چه کدخدای جهان باشی که در کدخدای خویش تصرف نتوانی کرد و چه شبانی که گرگ را از گوسفند نگاه نتوانی داشت پس چه من در ضعیفی و تنهائی و چه تو با این قوت

## فصل دہم

وشکر محمود را آب در چشم آمد و گفت راست میگوئی همچنین کنم تا آن
کالاے تو بدہم و تدبیر این کار چنانکه تو گفتی بکنم پس بفرمود تا مال از
خزینه بزن دادند و به بوعلی الیاس که امیر کرمان بود نامه نوشت
که مرا بعراق آمدن نه مقصود عراق بود که من پیوسته بهندوستان
بغزا مشغول بودم لیکن از بس که متواتر نبشتها بمن میرسید
که دیلمان در عراق فساد و ظلم و بدعت آشکارا کرده اند و بر راه گذرها
بساطها کرده اند و زن و فرزند مسلمانان را بتغلب در سرای
می برند و با ایشان فساد می کنند و چند انکه خواهند می‌دارند و برادر خویش
رها کنند و بر عائشه صدیقه افترا میکنند و جمله یاران رسول خدا را
لعنت کنند و مقطعان در سالی دو سه بار از رعایا اخراج خواهند
و بستانند و بظلم هر چه خواهند می کنند و پادشاهی که او را مجد الدوله
خوانند بدان قانع شده است که او را شاهنشاه گویند نه زن
دارد بنکاح و با جمعیت هر جاے در شهرها و نواحی مذهب زنادقه
و باطنه آشکارا می کنند و خدا و رسول را ناسزا گویند و نفی صانع بر ملا
می کنند و نماز و روزه و حج و زکوة را منکر ند نه مقطعان ایشان را زجر
کنند و نه مقطعان توانند گفت که شما چرا اصحاب رسول علیه السلام
را جفا می گوئید و آن ظلم و فساد می کنید و هر دو گروه بیکدیگر همدستان
شده اند چون این حال بدرستی مرا معلوم گشت این همه را

## فصل دهم

بر غزای هند اختیار کردم و روی بعراق آوردم و لشکر ترک را
که مسلمان پاک دین و حنفی اند بر دیلمان و زنادقه و بواطنه گماشتم
تا تخم ایشان از بیخ برکندند و بعضی از ایشان بشمشیر کشته شدند
و بعضی گرفتار بند و زندان گشتند و بعضی در جهان پراگنده شدند
و شغل و عمل همه خواجگان خراسان فرمودم که پاکیزه مذهب اند
و یا حنفی و یا شافعی اند و هر دو طایفه دشمن خوارج و باطنی اند و رضا
ندادم که دبیر عراقی قلم بر کاغذ نهند از آنکه دانستم که دبیران عراق
بیشتر از ایشان اند و کار بر ترکان شوریده و اند تا باندک روزگار
زمین عراق از بد مذهبان پاک کردم بتوفیق خدای عز و جل مرا
ایزد تعالی از بهر آن آفریده است و بر خلق گماشته تا مفسدان
را از روی زمین برگیرم و اهل صلاح را نگاه دارم و بداد و دهش
جهان آبادان کنم و در این حال مرا چنان معلوم کردند که قومی از
مفسدان کوچ و بلوچ اینجا بر باط دیرجین زده اند و مالی برده اند
اکنون خواهم که ایشان را بگیری و آن مال باز ستانی و ایشان را
بر دار کنی و یا همه دست بسته با آن مالی که برده اند بشهری فرستی
تا ایشان را نه زهرهٔ آن باشد که از کرمان در ولایت من آیند
و راه زنند و اگر چنین نکنی کرمان از سومنات دور نیست لشکر
بکرمان کشم و دمار ایشان از ولایت کرمان بر آرم چون قاصد نامه

## فصل دهم

سلطان به بوعلی الیاس رسانید عظیم تر سید قاصد را بنواخت و از
جواهر الوان و ظرایف دریا و بدرهٔ زر و سیم بخدمت فرستاد و گفت
من بنده ام و فرمان بردارم مگر احوال بنده در ولایت کرمان
سلطان را معلوم نیست که بنده بهیچ فسادی رضا ندهد و مردمان
کرمان سنی و مصلح کار و پاک دین باشند و جبال کوچ و بلوچ از کرمان
بریده است و دریاها و کوهها محکم است و راهها دشخوار و من از ایشان
بجان آمده ام که اغلب ایشان دزد و مفسدان اند و دویست فرسنگ
راه ناایمن دارند و بدزدی میروند و خلقی بسیار زنند و من با ایشان
مقاومت نمیتوانم کردن سلطان عالم و توانا تر است تدبیر ایشان
در همه جهان او تواند کرد و بندگی را میان بسته دارم هر آنچه
فرماید چون جواب نامه و خدمتهای بوعلی به محمود رسید دانست
که آنچه گفته است همه راست است رسول او را خلعت داد
و باز گردانید و گفت بوعلی را بگوی که باید لشکر کرمان جمع
داری و در ولایت کرمان طوفی میکنی و بسر فلان ماه بحد کرمان
آئی بدان جانب که کوچ و بلوچ است آنجا مقام کنی چون قاصد
بتو رسد با فلان نشان در وقت کوچ کنی در ولایت ایشان
روی و هر جا که یابی بکشی و هیچ زنهار ندهی و از پیران و زنان
ایشان مال بستانی و بفرستی اینجا تا بر مدعیان که مال ایشان

برده اند تفرقه کنم و با ایشان عهدی و قراری بکنی و باز گردی
چون قاصد را گسیل کرد منادی فرمود که بازرگانان که عزم
یزد و کرمان کنند باید که کارها بسازند و بارها ببندند که من بدرقه
میدهم و وعده میدهم که هر که را دزدان کوچ و بلوچ کالا ببرند
من از خزینه تاوان دهم چون آن خبر باطراف پراگند چندان
بازرگانان بشهر گرد آمدند که اندازه نبود پس محمود بازرگانان
را با بدرقهٔ معلوم گسیل کرد و امیری با صد و پنجاه سوار بدرقه کرد
و گفت شما دل مشغول مدارید که من بر اثر شما لشکر میفرستم تا ایشان
قوی دل باشند و در آن وقت که بدرقه گسیل کرد این امیر که
سرخیل بود تنها پیش خویش بخواند و یک آبگینه زهر قاتل بدو داد
و گفت چون باصفهان رسی ده روز آنجا مقام کنی تا بازرگانان
که در آنجا اند کار خویش بسازند و در صحبت تو بیایند و تو باید که درین
مدت ده خروار سیب اصفهانی بخری و برده اشترها و در وقت
رفتن در میان اشتران بازرگانان تعبیه کنی و میروی تا بدان
منزل رسی که دو روز دیگر بدزدان خواهی رسید باید که آن شب
بارهای سیب در خیمه آری و فرو ریزی و در هر سیبی جوالدوزی
فرو بری و چوبکی تیز تر از سوزن بتراشی آبگینهٔ زهر میزنی و
در آن سوراخ سیب در میکنی تا همه سیبها را ازین گونه زهر آلود
کنی و همچنان در قفصها تعبیه کنی در میان خیمه و دیگر همچنان این

## فصل دهم

اشتران را در میان آن اشتران پراگنده کنی و کوچ کنی چون
دزدان برخیزند و در کاروان افتند تو آهنگ جنگ ایشان کنی
که ایشان بسیار باشند و شما اندک و در حال با کسانی که سلاح
دارند از پس کاروان حد نیم فرسنگ می رو ساعتی نیک
درنگ کنی پس آهنگ دزدان کن و شک نکنم که بیشتر از خوردن
سیب هلاک شده باشند و تو شمشیر در نه و چندانکه توانی بکش
چون از ایشان پرداخته شوی سوار شو و اسپ بو علی فرست با انگشتری
من و او را خبر ده که با دزدان چه کردیم اکنون تو با لشکر خویش در فلان
ولایت تا زکراز برنا و عیار پیشگان و سر غوغاء آن دیار خالی شده
است درین حال آنچه ترا فرموده ایم بجا آور و تو کاروان را بسلامت
بکرمان بری آنگاه به بو علی بپیوندی شاید امیر گفت چنین کنم و دل
گواهی میدهد که بدولت ملک این کار برآید و آن راه تا قیامت
بر مسلمانان گشاده باشد و از پیش محمود بیرون آمد و کاروان را
برداشت و باصفهان آورد و ده شتر سیب بار کرد و دیگر بار نهاد
و دزدان جاسوس فرستاده بودند باصفهان خبر یافته که کاروانی
می آید با چندین هزار چهارپای و نعمت و خواسته که دارد که
اندازه آن خدای تعالی داند و درین هزار سال چندین کاروان
کس ندیده است و صد و پنجاه سوار ترک در قفا می باشند سخت

## فصل دهم

خرم شدند و هر جا که در همه کوچ و بلوچ مردی برنا و عیار پیشه بود
و سلاح داشت آگاه کردند و بخواندند و چهار هزار مرد با سلاح
تمام بر سر راه آمدند و منتظر کاروان نشستند چون امیر با کاروان
بمنزلی رسید سقیان گفتند چند هزار مرد در راه شما گرفته اند
و چندین روز است که منتظر شما اند امیر سپاه پرسید که از اینجا تا آنجا
که ایشان اند چند فرسنگ باشند گفتند پنج فرسنگ چون کاروانیان
بشنیدند سخت دل غمین شدند و آنجا فرود آمدند نماز دیگر آن امیر
همه بارسالاران را و کاروان سالاران را بخواند و دل گرمی داد
و گفت مرا بگوئید که جان بهتر است یا مال همه گفتند مال چه ارزد
جان بهتر بود گفت شما مال دارید و ما جان فدای شما خواهیم کرد
و هیچ غم نمی خورید کم شما چرا از بهر خواسته که آخر بدل باشد چندین
غم می خورید آخر محمود مرا هم بکاری فرستاده است نه با شما خشم
دارد و نه با من که شما را و مرا هلاک دهد و در تدبیر آن است که بالای
کدین دزد بر چیدن برده اند از آن زمی این دزدان را نشاند
چه پندارید که مال شما با ایشان خواهید داد دل فارغ دارید که محمود
از شما غافل نیست و با من چیزی گفته است فردا که آفتاب بر آید مرد باید و کار ایشان را
باشد ان شاء الله ولیکن شما همه را آن باید کردن که من گویم که مقصود شما و آن
بود مردمان چون این سخن از او بشنیدند خرم شدند و قوی دل گشتند

## فصل دهم

گفتند هرچه فرمائی ما آن کنیم گفت هرچه میان شما سلاح دست است
و جنگ تواند کرد پیش من آئید پیش او آمدند بشمرد با خیل خویش
سیصد و هفتاد مرد برآمد سوار و پیاده گفت چون امشب کوچ کنیم
هرچه سوار اید با من پیش کاروان باشید و هرچه پیاده پس کاروان
باشید که این دزدان را عادت است که مال برند و کس را نکشند
الا آنکس را که با ایشان بازکوشد و در جنگ کشته شود ما فردا
چنانکه آفتاب برآید بدیشان رسیم چون آهنگ کاروان کنند
من بهزیمت بگریزم شما چون مرا ببینید که روی از پس نهادم
همه از پس گریزید و من با ایشان گرد فرسنگی می کنم تا شما نیم فرسنگی
میانه کنید انگاه من بتازم و بشما پیوندم و ساعتی توقف کنیم وانگاه
بحمله رجعت کنیم و بر ایشان زنیم تا عجائب بینید که مرا فرمان چنین است
و من درین چیزی میدانم که شما نمیدانید و فردا معاینه ببینید آنچه
می دانم پس گفتیم و همت محمود شمارا معلوم گردد همه گفتند چنین کنیم و بازگشتند چون
شب درآمد آن امیر بارهای سیب را سر گشاد و همه را بزهر آلوده کرد و بارها همچنان در قفسها نهاد
و ده نفر را با ده اشتر با سیب نامزد کرد و گفت چون من بگریزم و دزدان در کاروان
افتند و بارها شکافتن گیرند شما آنگاه سیب ببرید و سر قفسها ببرید و نگونسار
کنید پس سر خویش گیرید چون شب نیمی بگذشت بفرمود تا کوچ کردند
و همه برآن تعبیه برفتند تا روز شد و آفتاب بالا گرفت و دزدان رسـ

## فصل دہم

جانب برخاستند و سوے کاروان دویدند با شمشیرہاے کشیدہ
این امیر حملہ نمود سہ بر دو تیرے چند انداخت و روے بہزیمت نہاد
و پیادگان چون دزدان را بدیدند از پس گریختند و امیر پیادگان را
دریافت چند تن فرسنگ و ہمہ را برجاے بداشت و چون دزدان
دیدند کہ بدرقہ اندک مقدار بود دیگر گریختند و کاروان سر خویش
گرفتند خرم شدند و بدلے فارغ بارہا ہمی شگافتند و بہ کالا مشغول
شدند چون بخروارہاے سیب رسیدند در افتادند و پاک بغارتیدند
و بہ غنیمت و نشرہ می بردند و می خوردند ہر کہ نیافتہ بود بوے میداد
و کم کسے بود کہ از آن سیب نخورد چون ساعتے بود یک یک
می افتادند و میمردند چون دو ساعت از روز بگذشت امیر تنہا
بر سر بالاے شد در کاروان نگاہ کرد ہمہ صحرا مردم دید افتادہ
گفتی خفتہ اند از سر بالا فرو تاخت و گفت اے مردمان بشارت
کہ دولت سلطان رسید ہمہ دزدان را بکشتند و پس کس زندہ نماند
خیزید اے شیر مردان بشتابید تا باقی را بکشیم و با خیل خویش
سوے کاروان تاخت و پیادگان از پس ایشان برخاستند
چون بکاروان رسیدند ہمہ صحرا مردم دیدند مردہ و سپر و شمشیر
و تیر و کمان و زوبین انداختہ و آنانکہ زندہ بودند روے بہزیمت
نہادند و امیر و خیل کاروانیان از پس ایشان ہمی شدند

## فصل دهم

تا همه را بکشتند باز گشتند و یک تن از ایشان زنده نماند که خبر
بولایت ایشان بردی که ایشان را چه افتاد امیر فرمود تا سلبهای
ایشان را گرد کردند و از آنجا برگشت و کاروانیان را بمنزل برود
و هیچکس را چیزی زیان نشد و از شادی در پوست نمی گنجیدند
و تا آنجا بهلی الیاس که بود ده فرسنگ بود امیر ده غلام را با انگشتری
سلطان بتعجیل پیش وی فرستاد و او را از آنچه رفته بود خبر داد چون
انگشتری بوی رسید در حال با لشکر آسوده و ساخته در ولایت
کوچ و بلوچ تاخت آن امیر نیز بدو پیوست و زیادت ده هزار
مرد را بکشتند و چندین هزار دینار از ایشان بستدند و چندان
خواسته و نعمت و سلاح و چهارپایان ایشان بدست آوردند که
آن را نهایت نبود و علی همه را در صحبت آن امیر پیش سلطان
فرستاد و محمود منادی فرمود که تا من بعراق آمده ام هر که از دزدان
کوچ و بلوچ چیزی برده اند بیایند و عوض از من بستانند
مدعیان همی آمدند و خشنود باز می گشتند و در آن پنجاه سال
کوچان را هیچ فضولی بر یاد نیامد بعد از آن محمود بهر جای صاحب
خبران و منهیان را بگماشت چنانکه اگر کسی مرغی بناحق بستدی
یا مشتی بر کسی زدی در ولایت او را خبر بودی و تلافی آن
بفرمودی کردن و از قدیم باز این ترتیب پادشاهان نگاه داشته اند

## فصل یازدهم

الا آل سلجوقی که در این معنی دل نبسته‌اند و کم فرموده‌اند
حکایت روزی ابوالفضل سگزی سلطان شهید الب ارسلان
را گفت چرا صاحب خبر نداری گفت میخواهی ملک من بر باد
دهی و هواخواهان من از من برمانی گفت چرا گفت چون من صاحب
خبری نصب کنم آنکه مرا دوست دل یگانه باشد باعتماد دوستداری
و یگانگی خویش صاحب خبر را وزنی ننهد و او را رشوتی بدهد و آنکه
مخالف و دشمن من بود با او دوستی گیرد و او را مال بخشد چنین
باشد ناچار صاحب خبر همیشه از دوستان پیوسته ما خبر بد رساند و از دشمنان
خبر نیک و سخن نیک و همچون تیر باشد چون چند تیر بیندازی
آخر یکی بر نشانه آید دل ما هر روز بر دوست گران‌تر میشود و بر دشمن
خوشتر پس اندک روزگار دوست دورتر شود و دشمن نزدیکتر
تا جای دوست دشمن بگیرد و آنگه از آن خلل تولد کند کس نتواند یافت
ولیکن اولیتر آنکه صاحب خبر باشد که خبر داشتن از قواعد ملک است چون
اعتماد چنان باشد که باید درین معنی کم تفهیم دل مشغول بود

## فصل یازدهم اندر حرمت داشتن فرمانهای عالی

## اعلاه الله و مثالها که از درگاه نویسند

## فصل یازدهم

نامهاے که از درگاه نویسند بسیار اند و هرچه بسیار شود حرمتش برود باید
که تا مهمی نشود از مجلس عالی چیزی ننویسند و چون نویسند باید که
حشمتش چنان بود که کس را زهرهٔ آن نباشد که آنرا از دست بنهد
تا فرمان را پیش نبرد و اگر معلوم گردد که کسی بر فرمان بچشم حقارت نگریسته
است و اندر قیام کردن بسمع و طاعت کاهلی کرده است او را مالش
بلیغ دهند اگرچه از نزدیکان بود فرق میان نوشته پادشاه
و دیگر مردم همین است -

**حکایت** گویند زنی از نشاپور متظلم بغزنین رفت و پیش محمود گله کرد
گفت عامل نشاپور ضیاعی از من بستده است و در تصرف خویش
آورده نامه دادند که این زن را ضیاع وی باز ده این عامل
گر آن ضیاع پیشتر داشت گفته این ضیاع اوست حالش بدرگاه
باز نمایم بار دیگر این زن متظلم رفت غلامی فرستادند و عامل
را از نشاپور بغزنین بردند چون بدرگاه سلطان رسید بفرمود که او را
هزار چوب بر در سرای بزنند عامل حجت عرض میکرد و پانصد
شفیع می آورد و آن هزار چوب را هزار دینار نشاپوری می خرید
هیچ فائده نداشت تا هزار چوب بخورد گفتند اگرچه این ضیاع ترا
درست است چرا بحکم فرمان نرفتی و بعد از آن حال باز نمودی
تا آنچه واجب بودی بفرمودندی این از بهر آن کردند تا چون دیگران

## فصل یازدهم

در حال بشنوند کس را زهره نباشد و زور تمرد و تعدی فرمان نبود
هرچیز که تعلق به پادشاه دارد و او را بپسند که آن کند یا فرماید چون
مالش دادن و گردن زدن و دست و پای بریدن و خادم کردن
و مثل این اگر کسی بی فرمان پادشاه چنین چیزی بکند با چاکر یا با مردم
خریدهٔ خویش بهمه ایشان نباید بود و او را مالش باید داد تا دیگران
خویشتن بشناسند و عبرت گیرند

حکایت چنین گویند که ملک روم پرویز و نیز بهرام چوبین را
در ابتدا سخت نیکو میداشت چنانکه بیک ساعت بی او نبودی و در
شکار و شراب و خلوت جدا نداشتی و این بهرام چوبین سوار یگانه بود
و مبارز بی همتا مگر روزی با پرویز اعمال هرات و سرخس
سی صد شتر سرخ موی آورده بود بهر یکی خرواری از جامه
و متاع بفرمود تا همچنان بسرای بهرام چوبین برند تا برکشید فراخ
بود دیگر روز پرویز را خبر آوردند که دوش بهرام غلام خویش را فرو کشید
و بیست چوب بزد پرویز را خشم آمد بفرمود بهرام را حاضر کنند چون
بهرام بیامد بفرمود تا از سلاح خانه پانصد تیغ بیاوردند گفت ای
بهرام هرچه از این تیغها بهتر است جدا کن بهرام صد تیغ جدا و برگزید
پس گفت از ینها ده بهتر است از این گزیده ده تیغ بیرون کن پس
بهرام ده تیغ برگزید پرویز گفت از این ده تیغ دو تیغ برگزید و تیغ

فصل دوازدهم

برگزین گفت اکنون بفرمای تا این هر دو تیغ در یک نیام بسپارند
بهرام گفت ایها الملک دو تیغ در یک نیام نیکو نیاید ملک پرویز
گفت دو فرمانده در یک شهر چون نیکو آید بهرام چون این سخن
بشنید در وقت خدمت در جای آورد و بدانست که خطا
کرده است پرویز گفت اگر نه آنستی که ترا بر من حق خدمت است
و بر کشیدهٔ خویش نمی خواهم که بشکنم این گناه از تو نگذاشتمی این
کار پادشاهست باز دار که خدای عز و جل ما را بر زمین داور کرده است
نه ترا هر که راه داوری باشد حال آن بما باید داشت تا آنکه
واجب کند در آن براستی بفرمائیم و اگر بعد از این از زیردستی
و درم خریده گناهی پیدا آید نخست باید که معلوم ما گردانی تا آنچه
تادیب واجب آید بفرمائیم تا هیچکس را بنا واجب نرسد این
بار ترا عفو کردم بهرام چوبین سپاه سالار او بود این خطاب با او رفت

## فصل دوازدهم اندر غلام فرستادن از درگاه و مهمات

غلام از درگاه بسیار میروند بعضی بفرمان بعضی بی فرمان و
اندر آن مردمان را رنجها میرسد و مالها می ستانند و خصومتها هست
که اندازهٔ آن دویست دینار است غلامی میرود و پانصد دینار جعل
خواهد مردمان درین حال مستاصل و درویش میشوند باید که تا مهم

نباشد غلام نفرستند و آنچه فرستند جز بفرمان عالی نفرستند و یا غلام قرار
دهند که این خصومت چندین پیش از این جبل مستان تا بوجه خویش بود

# فصل سیزدهم اندر جاسوسان فرستادن و تدبیر کردن بر صلاح مملکت و رعیت

باید که بهمه اطراف همیشه جاسوسان روند بر سبیل بازرگانان و
سیاحان و صوفیان و دارو فروشان و درویشان و از هرچه
می شنوند خبر می آورند تا هیچگونه از احوال چیزی پوشیده نماند
و اگر چیزی حادث شود و تازه گردد بوقت خویش تدارک
آن کرده آید چه بسیار وقت بوده است که والیان و مقطعان
و گماشتگان و امرا سر عصیان و مخالفت داشته اند
و بر پادشاه بسگالیدند و چون جاسوس برسید و پادشاه را خبر داد
در وقت پادشاه برنشسته است و تاختن برده و مفاجا بر سر
ایشان فرود آمده است و گرفته شد و عزم ایشان باطل کرده و اگر
پادشاهی با لشکر بیگانه قصد مملکت کرده است او کار خویش بساخت
و دفع آن کرده و از حال رعایا همچنین چیزها خبر داده اند از خیر و شر
و پادشاهان تیمار آن داشته اند چنانکه وقتی عضدالدوله کرده است

## فصل سیزدهم

حکایت از پادشاهان دیلم و دیگر پادشاهان هیچ پادشاه
بیدارتر و زیرک تر و پیش بین تر از عضد الدوله نبوده است
و عمارت دوست داشتی و بزرگ همت و فاضل و با سیاست
بود روزی منهی بدو نوشت که بدان مهم که بنده را فرستادی
چون از دروازهٔ شهر بیرون آمدم گاهی و وقت رفته بودم
جوانی را دیدم بر کنار راه ایستاده زرد چهره و بر روی و
گردن او اثر زخمها بود مرا بدید و سلام کرد جوابش باز دادم
گفتم چه ایستاده گفت همراهی می طلبم تا بشهری روم که در آن شهر
ملک عادل بود و قاضی منصف گفتم دانی که چه میگوئی پادشاه
از عضد الدوله عادل تر خواهی و قاضی از قاضی شهر عالم تر گفت
اگر پادشاه را عدل بودی و در کارها بیدار بودی حاکم راست بودی
بودی چون حاکم راست نیست پادشاه کی عادل است
گفتم از غافلی پادشاه در گذر قاضی چه دیدی گفت قصه من
دراز است و چون از این شهر برفتم کوتاه گشت گفتم البته با من باید
گفتن پس گفت برو تا راه را بحدیث کوتاه کنیم چون در راه ایستادیم
گفت بدانکه من پسر فلان مردم بازرگانم و سرای پدر من در این
شهر بفلان محلت است و همه کس پدر مرا شناسد که چه مرد بود
و چه مایه مال داشت و چون پدرم فرمان یافت من چند سال

## فصل سیزدهم

بتماشاے و عشرت و شراب‌خوارگی مشغول بودم پس مرا بیماری
سخت افتاد چنانکه امید زندگانی ببریدم و در آن بیماری با خدای
عز و جل نذر کردم که اگر ازین بیماری برهم حج و غزو بکنم خدای
عز و جل مرا شفا داد و بسلامت برخاستم عزم درست کردم که بحج
روم پس از آن بغزو روم و هرچه مرا کنیزک و غلام بود آزاد
کردم و همه را از زر ضیاع و سراے دادم و بیکدیگر نامزد کردم و هرچه
مرا اسباب و مستغل بود همه فروختم و پنجاه هزار دینار را نقد کردم پس
مرا اندیشه افتاد که این دو سفر که من در پیش دارم پر خطر است مرا
چندین زر با خویشتن بردن صواب نیست پس دل بر آن
نهادم که سی هزار دینار برم و باقی را بگذارم پس برفتم و دو آفتابه
مسین بخریدم و ده هزار دینار در هر یکی کردم و گفتم اکنون که پیش
باید نهاد و از همه شهر دلم بر قاضی القضاة قرار گرفت گفتم او مرد حاکم
و عالم است و ملک و خون و مال مسلمانان با وے سپرده است
و اعتماد بر وی کرده هیچ حال خیانت نکند برفتم و این معنی با وی
گفتم قبول کرد خرم شدم شبگیری برخاستم و بخانه او بردم و ودیعت
سپردم و در وقت براه آمدم و حج اسلام بگزاردم و از مکه بغزو رفتم
و از آنجا در وقت بدیار روم نهادم و با غازیان پیوستم و چند سال
غزا کردم در بعضی میان کافران گرفتار آمدم و چند سال مرا

## فصل سیزدهم

برتن زدوسے جراحت رسید و بدست رومیان گرفتار گشتم و چهار سال
در بند و زندان بماندم تا قیصر روم بیمار شد و همه اسیران را آزاد
کردند و من هم خلاص یافتم دیگر باره میان ناوکیان آمدم و خدمت
کردم ایشان را چندانی که نفقات بدست آوردم و دلم بدان قوی
بود که بیست هزار دینار پیش قاضی بغداد نهاده ام با امید آن
برخاستم پس ده سال دست تهی و جامه خلق شده و تن از رنج و به
داشتی بزار گشته پیش قاضی رفتم سلام کردم و بنشستم و بعد از یک
لحظه برخاستم و دو روز همچنین پیش او رفتم چون با من هیچ نمی گفت
روز سیوم نیز بر او برفتم و در پیش نشستم چون خالی شد نزدیک پیش
او رفتم و نزدیک او را گفتم من فلانم و پسر فلان که حج بکردم و غزا بکردم و
مرا رنجهای بسیار رسید و هرچه با خود برده بودم از دست برفت بدین
حال بماندم و به یک حبه زر قادر نیستم و بدان امانت که پیش تست
حاجت دارم قاضی از اندک و بسیار مرا هیچ جواب نداد و بدان
راه نه شد که تو چه خود می گوئی برخاست و در حجره رفت و من تنگدل
بازگشتم و از بد حالی و برهنگی که بودم از شرم نه بخانه خویش می توانستم
رفتن و نه بخانه خویشان و دوستان شب در مسجدی می خفتم
و روز در گوشه می بودم قصه چه دراز کنم و سه بار با او از این معنی بگفتم
هیچگونه جواب نداد روز هفتم سخت تر بگفتم مرا گفت ترا مالیخولیا پدید آمده

## فصل سیزدهم

ومغز تو از گرد راه و رنج سفر خشک شده است هذیان بسیار میگوئی
نه ترا شناسم و نه ازین که گوئی خبر دارم ولیکن نام آنکس که تو می بری
جوانی نیکو روی بود و آباد ان ملقب و من گفتم ای قاضی من آنم
از بد اشتی جراحت ترا دارم و روی من زشت شده است گفت
بخیر هر اصلاح دهد و بسلامت برو گفتم مکن و از خدای بترس که
بعد ازین جهان جهانی دیگر است هر کاری را ثوابی و عقابی
است از آن بیست هزار دینار پنج هزار ترا هیچ جواب نداد گفتم ازین
دو آفتابه یکی ترا حالا الا طشتی یا دیگی من ده که رخت در مانده ام
و با این همه از اقرار خویش برای فلان بگذشتم گواه و عدول که مرا هیچ
وعید دیگر نباشد گفت ترا دیوانگی رنجه میدارد و گرد آن میگردی
که بدیوانگی تو حکم کنم و بفرمایم تا ترا به بیمارستان کنند و بندی بر تو
نهند تا جان داری از آنجا رهائی نیابی من بترسیدم و دانستم که در دل
کرده است که مرا هیچ ندهد و هر چه او حکم کند مردمان بر آن روند نا
نزاکت از پیش او برخاستم و بیرون آمدم و با خود گفتم که گفته اند
که چون گوشت گنده شود نمکش بر زنند چاره چه باشد چون
بگندد نمک هم و داوری با قاضی درست چون قاضی بیدادی
کند کیست که از قاضی داد ستاند اگر عضد الدوله داوری بودی
بیست هزار دینار من در دست قاضی نبودی و من چنین گرسنه

## فصل سیزدهم

و بیچاره طمع از مال و ملک و شهر وطن خویش ببرید و اینک رفتم چون
منهی ماجرای حال بشنید دلش بسوخت گفت ای آزاد مرد
همه امیدها از پس نومیدی است دل در خدای بند که خدای
عز و جل کار بندگان راست کند پس منهی مرد را گفت مرا درین
ده دوستی هست آزاد مرد و مهمان دوست و من به مهمانی او میروم
مرا با تو سخت خوش افتاده است مساعدت کن تا امروز و امشب بخانه
آن دوست باشیم تا فردا خود چه پیدا آید و او را ببرد تا بخانه آن دوست
و ما حضر آنچه بود آوردند و خوردند و در خانه نشستند و منهی این حال بر کاغذی
نبشت و بکبوتری روستائی داد که بدر سرای عضد الدوله رود فلان خادم را
بخوان و این نبشته بخادم که حالی بعضد الدوله رساند چون عضد الدوله بخواند انگشت
بدندان گرفت در حال کس فرستاد و منهی را گفت که باید هم امشب آن مرد را پیش
من آری چون منهی بدانست مرد را گفت خیز تا بشهر رویم که عضد الدوله مرا و ترا
می خواند این قاصد را فرستاده است مرد گفت خیر است گفت
جز خیر نباشد مگر آنچه تو در راه با من میگفتی بسمع او رسانیده اند
چنان امید دارم که تو بمقصود رسی و از این مشقت برهی برخاست
و مرد را پیش عضد الدوله برد فرمود تا مجلس خالی کنند و احوال
از وی پرسید از اول تا آخر چنانکه بود باز گفت عضد الدوله را دل
بر وی بسوخت گفت تو دل خوش دار که کار بست که مرا افتاده است

## فصل سیزدهم

نه ترا و او گماشته من است تدبیر این کار مرا می باید که خدای
تعالی مرا از بهر این آفریده است تا مردمان را نگاه دارم و نگذارم
که کسے را رنجے رسد بلکه از قاضی که او را بر مال و اموال مسلمانان
گماشته ام و اجره و مشاهره میدهم تا او بجای من شغل مسلمانان
میگذارد و بحکم شرع میل و محابا نکند و رشوت نستاند و اگر در
دار الملک من این رود از مردے پیر و عالم بنگر از قاضیان جهان
مشهور چه خیانت رود و در ابتدا این قاضی مردے بود درویش و
صاحب عیال و آنقدر مشاهره که فرموده بودم چندان نیست که کفاف
او باشد امروز او را در بغداد و نواحی چندان ضیاع و عقار
و باغ و بستان سرا و مستغل و تجمل و متاع هست که آنرا حدے
نیست و این همه نعمت از آن قدر مشاهره نتوان ساخت پس
درست است که از مال مسلمانان است و پس روے بدین مرد کرد
و گفت خویش نخورم و خویش نخسپم تا ترا حق تو نرسانم و نفقاتے
از من بستان و ازین شهر برو به اصفهان و پیش فلان کس میباش
تا ما بنویسیم او ترا نیکو دارد تا آنکه ترا از و طلب کنیم پس دویست
دینار زر و پنج جامه بدو داد و هم در شب او را بجانب اصفهان
گسیل کرد پس همه شب تا روز عضد الدوله همی اندیشید که چه
چاره کند تا این مال از دست قاضی بیرون کند با خویشتن گفت

## فصل سیزدهم

که اگر از رو سکنه دو سلطانیت قاضی را بگیرم و برنجانم هیچ حال
معتبر نگردد و خیانت بر خود ظاهر کنند و این مال در تهلکه افتد
و مردمان مرا ملامت کنند که عضد الدوله مرد پیر و عالم برنجانید
بطمع مال این زشت نامی باطراف پراگنده مرا تدبیر باید کرد که این
خیانت بر قاضی درست کنم و مردم بمال خویش رسد چون بر این حکایت
یک دو ماه بر آمد قاضی نیز اثر خداوند ندید بهیچ حال با خویشتن
گفت بیست هزار دینار دارم لیکن یک سال صبر کنم باشد که
از کسی خبر مرگ او بشنوم که بر آن حال که من او را دیده ام خود
زود میرد چون بر این دو ماه بگذشت روزی سحرگاه بوقت قیلوله
عضد الدوله کس فرستاد و قاضی را بخواند و با او خلوت کرد و گفت
ایها القاضی دانی که ترا از بهر چه رنجه کردیم گفت ملک بهتر داند گفت
که عاقبت اندیش گشته ام و از این فکر خواب از من رمیده است
که بدین دنیا تمسک معلوم نیست و بر بقای زندگانی ما هیچ
اعتمادی نیست از دو بیرون نیست یا ملک بوی از گذشته او بر خیزد
و این ملک از دست ما بیرون کند چنانکه ما از دست دیگران
بیرون کردیم و بنگر تا چه رنجها بمن رسید تا چنین را [illegible] است
بتوانستم نشستن و یا فرمان حق در رسد و ما را ناکام از این دست
جدا گرداند و هیچکس را از مرگ چاره نیست و اعتقاد بر [illegible] نده است

خویش حجره‌های دردی اختیار کنی و در آنجا زیرزمین از خشت
پخته بنای محکم سازی چون تمام گردد مرا خبر کن تا من بفرمایم شبی
بیست خونی را که قتل بر ایشان واجب است از زندان بیاورند
و این مال بر پشت ایشان نهند و بسرای تو آرند و در آن زیرزمین
نهند و در سردابه بر آرند و باز آیند و بفرمایم تا همه را بکشند تا اینحال
پوشیده بماند قاضی گفت فرمان بردارم و هرچه ممکن گردد درین
خدمت بجا آرم پس ملک خادم را گفت نزدیک برخیز و بخزینه رو
و دویست دینار مغربی بیار و در کیسه کن خادم برفت و زر بیاورد
و عضد الدوله بستد و پیش قاضی نهاد و گفت این دویست
دینار در وجه این زیرزمین بکار بر اگر تمام نباشد دیگر فرمایم
قاضی گفت الله الله این خدمت من از زر خویش کنم عضد الدوله
گفت شرط نباشد که تو از جهت مهمات من زر خود خرج کنی زر تو
حلال است این کار را نشاید جهد آن کن که بدانچه اعتماد افتاده است
بجای آری که همه خدمتی کرده باشی قاضی گفت فرمان ملک
راست آن دویست دینار در آستین نهاد و بیرون آمد شادمان
و با خود گفت به پیرانه سر بخت و دولت مرا یار شد و خانهٔ مرا از زر
خواهد شد اگر ملک را حالی افتد نه کسی بر من قباله و حجتی دارد و
همه با من و فرزندان من بماند خداوند آن زر و دو آفتابه که زنده است
دانگی از من نمی تواند ستد ملک که مرده باشد از من چون توانند ستد

## فصل سیزدهم

بخانه رفت و بعمارت سردابه تعجیل میکرد و بیک ماه سردابه آراسته
کرد سخت محکم و برخاست و پیش عضد الدوله شد بنماز خفتن
عضد الدوله او را بخلوت خواند و گفت بدین وقت بچه کار آمده گفت
خواهم که ملک را معلوم کنم که سردابه چنانکه فرموده بودی تمام گشت
عضد الدوله گفت سخت نیک و من بدانستم که تو در کارها بجد
باشی الحمد لله که ظن من در تو خطا نیست و دل من از این مهم فارغ
کردی و من آنچه بتو گفتم هزار هزار و پانصد بار هزار دینار معد کرده ام
از زر و جواهر و پانصد دیگر می باید و چندین جامه و عود و عنبر
و مشک و کافور در حجره آن نهاده ام و در آنم که زمان بیاعان
در آیند و بفروشند و در این هفته تمام شود و آنگه یکبارگی آنجا
آرند و من فردا شب بدیدن آن سردابه بسرای تو می آیم تا چشم
بر آن افگنم تا چگونه آمده است و نخواهم که تو از هیچ معنی تکلفی کنی که
در وقت باز خواهم گشت قاضی را تسهیل کرد و در وقت قاصدی
را با صفهان بطلب خداوند زر فرستاد روز دیگر شب
بسرای قاضی شد و آن سردابه بدید و بپسندید و قاضی را گفت
باید که روز سه شنبه بیائی تا آنچه معد شده است ببینی گفت فرمان
بردارم چون از سرای قاضی باز گشت خزینه دار را فرمود
تا صد و چهل آفتابه زر در خزینه بنهد و سه قرابه مروارید و جامی زرین

## فصل سیزدهم

صبر کن که در همهٔ جهان ترا میجویم برخاست و در حجره شد و او را در
حجره خواند و در کنارش گرفت و گفت تو دوست منی و مرا بجای
فرزندی و من آن همه از بهر احتیاط میکردم و از آن روز ترا
باز می طلبم الحمد لله که ترا باز دیدم و از این عهده بیرون آمدم و همچنین
برجای است برخاست و هر دو آفتابه پیش مرد آورد و گفت
این زر تو هست اکنون برگیر و هر جا که میخواهی میرو. مرد بیرون
آمد و دو مرد حمال بسرای قاضی برد و آفتابه بر گردن ایشان
نهاد و همچنان میکشانید بسرای عضد الدوله چون آفتابهای زر
بدید بخندید و گفت الحمد لله که تو بحق خویش رسیدی و خیانت
بر قاضی ظاهر شد تو بدانی که من چه تدبیر کردم تا تو بزر خویش
رسیدی بزرگان باز پرسیدند که حال چون است عضد الدوله آنچه بود
باز نمود همه به تعجب بماندند پس حاجب بزرگ را بفرمود که برو
قاضی را سر و پا برهنه و دستار در گردن کن و پیش من آر حاجب
رفت و قاضی را همچنان آورد که فرموده بود چون قاضی را بیاوردند
نگاه کرد آن مرد را بدید ایستاده و هر دو آفتابه بدست گرفته
گفت آه بسوختم دانست که هر چه که با او گفت و نمود از برای
این دو آفتابه بود پس عضد الدوله بانگ بروی زد و گفت
تو مرد پیر و عالم و حاکم باشی و لب گور رسیده خیانت ورزی

## فصل سیزدهم

و زنهار امانت زنهار خوری از دیگران چه چشم باید داشت معلوم گشت
که هر چه ساخته داری از مال مسلمان است و رشوت است بدین جهان
من جزای تو بدهم و در آن جهان خود مکافات یابی از جهت که
چیزی که عالم جهان بتو بخشیدم اما مال تو و ملک تو خریده است
هر ملکی که داشت از وی بستدند و بعد از آن هرگز او را عمل
نفرمودند و آن دو آفتابه زر ایدان آزاد مرد تسلیم نمودند۔
**حکایت**۔ و مانند این سلطان محمود سبکتگین را افتاده بود مردی
در آمد و قصه بسلطان داد و گفت ده هزار دینار در کیسه سربسته
بقاضی شهر امانت دادم و خود بسفری رفتم آنچه با خود برده بودم
دزدان در راه هندوستان از من بستدند و آنچه بقاضی سپرده
بودم باز ستدم چون بخانه بر آوردم سر کیسه باز کردم درمهای
مسین یافتم بقاضی باز گشتم که من کیسه زر بتو سپردم و اکنون
مس می یابم چگونه باشد گفت تو بوقت تسلیم مرا نمودی که کیسه
سربسته و مهر نهاده بمن آوردی من همچنان بتو باز دادم و از تو
پرسیدم که این کیسه تو هست گفتی هست اکنون چه جای بحث است آمدی
گفتم الله الله ای مولانا بفریاد من رس که بر ناحق نان
قدرت ندارم سلطان از جهت او اندیشه شد گفت دل فارغ
دار که تدبیر زر تو مرا باید کرد آن کیسه پیش من آر مرد برفت و کیسه بیاورد

## فصل سیزدهم

رفوگری سخت استاد است و رفوگران که در این شهر اند همه شاگرد اویند
این مقرمه را پیش وی برد و چندانکه مزد خواهد بدهد تا آنچنان که
استادترین کسی بجای نیارد که آنرا رفو کرده است فراش در حال
مقرمه را بگرفت و بدکان احمد رفوگر برد و گفت ای استاد چه خواهی
که این را چنان رفو کنی که کس نداند گفت نیم دینار بگفت یک دینار
بستان و هر چه استادی تست بجا آر گفت سپاس دارم دل فارغ
دار فراش یک دینار بوی داد و گفت زود بباید کرد گفت فردا
نماز دیگر بیا و ببر روز دیگر بوعده برفت مقرمه را پیش فراش نهاد چنانکه
او بجای نیاورد که کجا رفو کرده بود فراش شاد شد و بخانه برد و کشید
همچنانکه در روی نهال بود چون سلطان محمود از شکار باز آمد نیم
روز به خیش خانه شد بقیلوله نگاه کرد مقرمه را درست
دید گفت فراش را بخوانید چون فراش بیامد گفت این مقرمه
دریده بود که درست کرد گفت ای خداوند هرگز دریده نبود دروغ
میگوید گفت ای احمق مترس من آنرا دریده ام مرا در آن مقصودی
بوده است بگو که این مقرمه را کدام رفوگر راست کرده است
که بغایت نیک کرده است گفت ای خداوند فلان رفوگر و بنده
چون بترسید و فلان فراش بنده را راهنمونی کرد سلطان محمود
گفت هم اکنون خواهم که او را پیش من آری و بگوئی که ترا سلطان

## فصل سیزدهم

میخواند چون بیاید نزدیک من آرش فراش رفت و رفوگر را آورد
رفوگر چون سلطان را تنها دید بترسید سلطان او را گفت مترس
ای استاد بیا این مقرمه را تو رفو کردی گفت آری گفت سخت
استادانه کرده گفت بدولت خداوند نیک آمده است گفت درین
شهر هیچ از تو استادتر هست گفت نه گفت از تو سخن پرسیم راست
بگوی گفت بپادشاه بهتر از راست گفتن صواب چه باشد
گفت درین یکسال هیچ کیسه دیبای سبز رفو کرده بخانه محتشمی
گفت کردم گفت کجا گفت بخانه قاضی شهر و دو دینار مرا مزد داده
است گفت اگر آن کیسه ببینی بشناسی گفت بشناسم محمود دست
در زیر نهالی کرد و کیسه را برداشت و به رفوگر داد گفت این کیسه
هست گفت آری گفت کجا رفو کرده انگشت بر آن نهاد و گفت
اینجا کرده ام محمود تعجب باز ماند از نیکی که کرده بود گفت اگر حاجت
آید بروی قاضی گواهی توانی داد گفت چرا نتوانم در وقت کسی
بطلب قاضی فرستاد و بخواند و یکی را بطلب خداوند کیسه فرستاد
چون قاضی حاضر آمد سلام کرد و برعادت بنشست محمود روی
بقاضی کرد و گفت تو مرد پیر و عالم باشی من قضا بتو داده ام
و مال و خون مسلمانان بتو سپرده ام و بر تو اعتماد کرده ام و درین شهر
و ولایت دو هزار مرد از تو عالم تر است و همه ضایع اند روا باشد

## فصل سیزدهم

که تو خیانت کنی و شرط امانت بجا نیاوردی و مال مردے مسلمان
ببری و او را محروم گذاری قاضی گفت اے خداوند این چه سخن است
که میگوید که من کرده ام گفت این را تو منافق سگ کرده و پس
کیسه بیرون گفت آنست که امانت پیش تو نهاده است و تو
بشکافتی و زر بیرون آوردی و مس بدل زر درو کردی و کیسه
برادی تا رفو کردند و خداوند زر را سربسته و مهر کرده خویش آوردی
نعل و مهر ثبت بود و یافت تو چنین است قاضی گفت نه کیسه را
هرگز دیدم و نه از این معنی خبر دارم محمود گفت آن مرد و مرد را و آرید
خادمے برفت و خداوند کیسه را و رفوگر را بیاورد محمود گفت اے
دروغ زن اینک خداوند زر و اینک رفوگر این کیسه را اینجا
رفو کرده است قاضی خجل شد و از بیم لرزه بروے افتاد چنانکه
سخن نمیتوانست گفت محمود گفت برگیرید این سگ را و موکل
باشید تا زر و بدین مرد بدهد این ساعت و الا گردنش بزنم
قاضی را از پیش سلطان ببردند و هم مردم و وکیلان او بیت خانه باز داشتند
و زینهار خواستند قاضی گفت وکیل مرا بخوانید وکیل بیامد قاضی
نشان داد وکیل برفت و دو هزار دینار زر نشاپوری بیاورد بهمه
در سربسته و خداوند زر را دادند و دیگر روز محمود بمظالم نشست و خیانت
قاضی بر مردمان بگفت پس بفرمود تا قاضی را بیاورند و سرنگون از کنگره

## فصل شانزدهم

پروانها میرسد بدیوان وخزانه و اندر مهمات ولایت و قطایع وصلات باشد که بعضی این فرمانها در حال جزمی باید و این کاری نازکست و درین کار احتیاطی تمام باید کردن و باشد که گویند که آنرا نیز تفاوتی افتد یا چنانکه باید شنیده باشد باید که این رسالت بر زبان یک کس باشد و آن تن بر زبان خویش گوید نه بنیابت و شرط چنان باشد که هرچند که این فرمان برسانند تا حال آن دیگر بار از دیوان برای عالی عرضه نکنند امضا نروند و بر آن روند انشاء الله تعالی۔

## فصل شانزدهم اندر وکیل خاص و رونق کار او

وکیلی درین روزگار سخت خلق شده است و همیشه این کار را مردی محرم و معروف بوده است و کسی که از احوال مطبخ و شرابخانه و آخور و سراهای خاص و فرزندان و حواشی بی تعلق دارد هر ماهی بلکه هر روزی باید که شناختۀ مجلس عالی باشد و با او سخن گوید و هر وقتی پیش آید و حال نماید و استطلاع رای کند و آنچه میرود و می دهد و می ستاند خبر دهد و برای عالی عرض کند و او را حرمتی و حشمتی تمام بود تا شغل تواند راند و کار او روان باشد

فصل هفدهم

# فصل هفدهم اندر ندیمان و نزدیکان و ترتیب کار ایشان

پادشاه را چاره نیست از ندیمان شایسته داشتن و با ایشان گشاده
و گستاخ در آمدن که با بزرگان و امرا و سپاه سالار لشکر نشستن
بسیار شکوه و حشمت پادشاه را زیان دارد که ایشان دلیر گردند و در
جمله هر کرا شغلی و عملی فرمودند او را نباید که ندیمی فرماید و هر کرا ندیمی
فرمودند نباید که عملی که بحکم انبساطی که بر بساط پادشاه دارد دراز دستی
کند و مردمان را رنج رساند و عامل باید که دائم از پادشاه ترسان بود
و ندیم باید که گستاخ بود تا پادشاه از او حلاوت یابد و طبع پادشاه از ندیم
گشاده و ایشانرا وقت معلوم بود و در وقتی که پادشاه بار داده بود و بزرگان
همه بازگشته‌اند آن وقت نوبت ایشان باشد و در ندیم چند فائده
بود یکی آنکه پادشاه را مونس بود دیگر آنکه چون شب و روز با او
باشد بجای جانداری بود دیگر آنکه العیاذ بالله اگر خطری پیش آید
تن خود فدا کند و تن خویش را سپر آن خطر سازد و چهارم آنکه هزار گونه
سخن با ندیم بتوان گفت که با ایشان که صاحب عمل‌اند و کارکنان
پادشاه‌اند نتوان گفت پنجم آنکه از احوال ملک او خبر دهند چون

## فصل هفدهم

جاسوسان ششم آنکه هر گونه سخن گویند بحکم گستاخی از خیر و شر و بدستی و هوشیاری و در آن فائده و مصلحت بسیار است و ندیم باید که گوهری فاضل و نیکو سیرت و تازه روی و پاک مذهب و راز دار و پاکیزه مسلک بود و هم گوی و قصص خوان از هزل و جد بود و بسیار از حدیثها یاد دارد و همواره نیکو گوی و نیکو نویا باشد و نرد و شطرنج داند و اگر رود و بربط زدن و سلاح کار تواند بسیت بهتر است و باید که موافق پادشاه باشد هر چه پادشاه بر زبان راند و گوید زه و احسنت گوید و معلمی نکند که این کن و آن مکن و آن چرا کردی و این نبایست کرد که پادشاه را دشوار آید و کراهیت کشد و هر چه تعلق بشراب و عشرت و تماشا و مجلس انس و شکار و گوی زدن و مانند این روا باشد که ندیمان تدبیر کنند که ایشان این معنی را مهیا اند باز هر چه تعلق بملک و مصاف و تاختن و ریاست و ذخیره و صلت و سفر و حضر و لشکر و رعایا دارد و مانند این با وزیر و بزرگان درین معنی و پیران جهان دیده تدبیر کنند اولی تر باشد تا کارها بوجه خویش رود و بعضی از پادشاهان طبیب و منجم را ندیم کرده اند تا بدانند که تدبیر هر یکی چیست و چه باشد او را و چه سازد و طبیعت و مزاج او را نگاه داشته اند و منجم وقت و ساعات نگاه میدارد و هر شغلی را که خواهد کرد آگاهی میدهد و اختیار میکند و بعضی از پادشاهان این

هر دو را منکرند و گویند که طبیب ما را از طعامهای خوش و لذتهای
خوش باز دارد و بی بیماری و بی علتی که باشد دارو دهد و بی رنجی فصد
کند و منجم همان از کار هر کردنی منع کند و از مهمات باز دارد و بر عیش
منغص کنند آن اولی تر است که این هر دو را بوقت حاجت طلب
کنند اما اگر ندیم جهان دیده و بهر جای رسیده باشد و بزرگان را خدمت
کرده بود نیکوتر باشد و چون مردمان خواهند که خوی و عادت پادشاه
بدانند از ندیم او قیاس کنند اگر ندیمانش خوش خوی و خوش طبع
و فاضل و فروتن و بردبار باشند همچنان قیاس کنند و بدانند
که پادشاه نا خوش خوی و بد طبع و بد ساز و بد سیرت و بخیل مشهور شود
دیگر از ندیمان هر یکی را منزلتی و مرتبتی بود بعضی را محل نشستن
و بعضی را محل ایستادن بود چنانکه از قدیم باز عادت مجالس
ملوک و خلفا بوده است هنوز آن رسم در خاندان خلفا مانده است همیشه خلیفه را چندان
ندیم باشد که پدران او را بوده است سلطان آن عهد نیز همیشه بیست ندیم بودی ده نشسته
و ده بر پای ایستاده این رسم و تدبیر از سامانیان دارند و باید که
ندیم پادشاه را کفایتی و حرمتی تمام باشد میان حشم و ایشان باید که
خویشتن دار و مهذب و پادشاه دوست باشند۔

## فصل هژدهم اندر مشاورت کردن پادشاه با دانشمندان و حکیمان در کارها

## فصل هژدهم
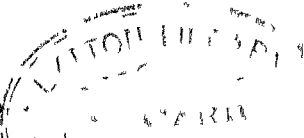
مشاورت کردن از قوی رائے بود و از تمام عقلی و پیش بینی چه هر کس
با دانش باشد و هر یک چیزے داند یکے بیشتر و یکے کمتر و یکے دانشے
دارد و هرگز کار نه بسته است و نه آزموده و یکے دیگر همان دانش دارد
و کار بسته و تجربت کرده۔

مثل۔ این چنان باشد که یکے معالجت دردے و علتے از
کتاب طب خوانده باشد و نام آن دارو ها یاد دارد و بس و یکے هم
آن دارو ها داند و معالجت کرده باشد و بارها تجربت گرفته هرگز این با آن
راست نیاید چنان یکے باشد که سفر کرده باشد و جهان بیشتر دیده و سرد و
گرم چشیده و در میان کارها بوده با آنکس برابر نتوان کرد که هرگز از خانه
بیرون نرفته باشد این معنی که گفته اند همه تدبیر با دانایان و با پیران
جهان دیدگان باید کرد و نیز یکے را خاطر تیزتر و در کارها زودتر تواند دید
و یکے کند فهم تر بود دیر بر سر آن کار شود و دانایان گفته اند که تدبیر
یک تن چون زور یک مرد و تدبیر ده تن چون زور ده تن بود و همه
جهانیان متفق اند که از آدمیان هیچ کس از پیغامبر علیه السلام
قوی رائے تر نبوده است با همه دانش که آن سرور را بود از پیش
همچنان بدیدی که از پس دیدی و آسمانها و زمینها و بهشت و دوزخ
و لوح و قلم و عرش و کرسی و آنچه در این میان است بر او عرضه کرده
و جبرئیل علیه السلام هر ساعت می آمد و خبرها می داد و خرمی ها می آورد

## فصل نوزدهم

واز بوده و نابوده خبر میداد با چندین فضیلت و معجزات که او را بود
ایزد تعالی او را میفرماید و شاورهم فی الامر یا محمد چون کاری ترا پیش
آید با یاران خویش تدبیر کن او را مشورت فرمود کردن چون او بی نیاز
نبود از تدبیر و مشورت پس باید دانستن که هیچکس بی نیاز ترا زاو
نتواند بودن پس چنان واجب کند که چون پادشاه کاری خواهد
کردن و او را پیش آید با پیران و هواخواهان مشورت کند تا هر کس را
آنچه فراز آید در آن معنی بگوید و آنچه رای پادشاه دیده باشد با گفتار
یکی مقابله کند و هر یکی چون گفتار و رای یکدیگر بشنوند و بر اندازند
راهی و صواب آن کار از میان پدید آید و رای و تدبیر صواب
آن باشد که عقول همگنان بر آن متفق باشد و مشورت ناکردن کارها
از ضعیف رای باشد و چنین کس را خودکامه خوانند چنانکه هیچکار
بی مراد آن نتواند کرد و همچنین هیچ شغل بی مشورت نیکو نباید الحمدلله
که خداوند عالم هم قوی رایست و هم مردان کار و تدبیر دارد و آنقدر
شرط کتاب را یاد کرده شد۔

## فصل نوزدهم اندر مفردان و برگ و ساز و ترتیب کار و احوال ایشان

## فصل بیستم

پیوسته دویست مرد باید بر درگاه که ایشان را مفردان گویند
مردان گزیده هم بدیدار و قد نیکو و هم بمردی و دلاوری تمام
صد از این جمله خراسانی صد دیلمی که در سفر و حضر از خدمت غائب
نباشند و مقیم بر درگاه باشند و ایشان را لباسهای نیکو بود و سلاح
ایشان بتمامی ساخته کنند و بوقت حاجت بدیشان می دهند
و باوقت باز بستانند و ازین صلاح بیست حمائل بزر و سپر بهمه باید
که باشد و صد و هشتاد حمائل بسیم و سپر هم بسیم و نیزه‌های خطی
و ایشان را جرایی روان و جامگی تمام بود و هر پنجاه مرد را نقیبی
بود که احوال ایشان میداند و ایشان را بخدمت میفرماید همه سوار باید
باشند و باید بهر کار تمام تا اگر وقتی مهمی پیش آید از آنچه بدیشان
تعلق دارد فرو نمانند و همواره چهار هزار مرد پیاده باید که نام ایشان
در دیوان بود از هر جنس هزار مرد گزیده خاص پادشاه و سه هزار
مرد خیل امیران و سپهسالاران تا وقت مهم بکار باشند

## فصل بیستم اندر ترتیب سلاحهای مرصع در بارگاه

باید که همیشه بیست دست سلاح خاص همه مرصع و غیر آن ساخته
بود و در خزانه نهاده تا هر وقت که رسولان رسند از اطراف بیست
غلام با جامهای نیکو آن سلاح بردارند و گرد تخت بایست

فصل بیست و یکم

و هر چند که این خداوند بحمد الله تعالی بجایگاهی رسیده است که از این
تکلفها مستغنی است لیکن زینت ملک و ترتیب پادشاهی
براندازهٔ همت ملک باید که باشد و امروز در همه جهان پادشاهی
از خداوند عالم خلد الله ملکه بزرگوارتر نیست و هیچکس را ملک از ملک
او بیشتر نیست واجب چنان کند که هر چه پادشاهان یکی داشتند خداوند
ده دارد و هر چه ایشان ده داشتند خداوند صد دارد و آلت و عدت
و مروت و بزرگی و مملکت و رای قوی و هر چه باید هست.

## فصل بیست و یکم اندر معنی احوال رسولان و ترتیب کار ایشان

رسولان که از اطراف می آیند تا بدرگاه نرسند کسی را خبر نباشد
و در آن آمدن و شدن هیچکس ایشان را تعهدی نمی کنند
و خبری نمیدهد و این را بر غفلت و خوارداشتن کارها حمل کنند
باید که گماشتگان سرحدها بگویند تا هر که بدیشان رسد در حال سوار
فرستند و خبر دهند که این کیست و از کجا می آید و چند سوار و پیاده
اند و آلت و تجمل چگونه دارند و بچه کار می آیند و معتمدی با ایشان
نامزد کنند تا ایشان را بشهر معروف رسانند و آنجا بسپارد و از آنجا

## فصل بیست و یکم

معتمدی را بفرمایند تا با ایشان بیاید تا بهر شهری و ناحیتی دیگر
که برسند و هم برین مثال تا بدرگاه و ایشان را بهر منزلی
نزول دهند و نیکو دارند و بخوشنودی گسیل کنند و چون بازگردند
هم برین مثال روند که هرچه با ایشان کنند از نیک و بد همچنان
باشد که پادشاه را کرده باشد و پادشاهان همیشه حرمت یکدیگر
بزرگ داشته اند و رسولان را عزیز داشته اند که بدان قدر و جاه
و شرف ایشان زیادت شود و اگر وقتی میان پادشاهان
مخالفتی بوده است و رسولان برحسب وقت آمده اند و رسالت
چندانکه ایشان را فرموده اند گذارده اند هرگز نیازرده اند و از نیکو
داشت عادتی کم نکرده اند که پسندیده نیست چنانکه در قرآن آمده است
وما على الرسول الا البلغ المبين ـ

## فصل دیگر

و بباید دانست که پادشاهان که بیک دیگر رسول فرستند مقصود
همه آن نامه و پیغام باشد که بر ملا ظاهر کنند چه صد خرده مقصود
در سر پیش باشد ایشان را بلکه خواهند که بدانند که احوال راهها
و عقبها و آبها و جسرها و آبخورها چگونه است تا لشکر تواند
گذشت یا نه و علف کجا باشد و کجا نباشد و برجلی آن گماشتگان

## فصل بیست و یکم

کیست و لشکر آن ملک چند است و آلت و عدت چه اندازه است
و خوان و مجلس او چگونه است و ترتیب پایگاه و نشست خاست
و چوگان و شکار و خلق و سیرت و احسان و دیدار و کوشش کردار و روش
و ظلم و عدل چگونه است پیر است یا جوان عالم است یا جاهل ولایتش
خراب است یا آبادان لشکرش خشنود است یا ناخشنود رعیتش توانگر است
یا درویش و در کارها بیدار است یا غافل بخیل است یا سخی و وزیرش
کافی است یا نه با دیانت است و نیکوسیرت و سپهسالاران کاردیده
و کارآزموده اند یا نه ندیمانش عالم و داهی اند یا نه و چه چیز دشمن دارند و
چه چیز دوست دارند و در شراب کردن بازه و خوش طبع است یا نه شفقت
دارد یا مغفل است میل او بیشتر بجد است یا بهزل و غلامان را دوست
تر است یا زنان اگر وقتی خواهند که او را بدست آرند و با او مقاومت
ورزند و عیبی گیرند چون بر احوال او واقف باشند در کارهای او تدبیر سگالند
و از نیک و بد آگاه باشند و تواند که بدست گیرند چنانکه در روزگار سلطان
سعید الب ارسلان قدس الله روحه نیز همین افتاد و در همه جهان
دو مذهب اند که نیک است یکی مذهب ابو حنیفه و یکی مذهب شافعی
و سلطان سعید رحمة الله علیه چنان در مذهب خویش صلب بود
بود که بارها بر زبان او رفت که ای دریغا اگر وزیر من شافعی مذهب
نبودی او با سیاست و با هیبت بودی و من بدان سبب که متعصب بو

## فصل بیست و یکم

و مذهب شافعی را عیب می داشت همیشه از او اندیشمند بودم و گردن
نمی نهادم الا ترسان مگر اتفاق چنان افتاد که سلطان شهید عزم
ماوراء النهر کرد که شمس الملک او را اطاعت نمی داشت و گردن نمی نهاد
و لشکر بخواند و رسول پیش شمس الملک نصر ابن ابراهیم فرستاد و من
دانشمند اشتر را از قبل خویش با رسول سلطان فرستادم تا آنچه رود
مرا معلوم گرداند رسول سلطان آمد نامه و پیغام برسانید و خان از آنجا
رسول خویش را با رسول سلطان اینجا فرستاد و چنان که عادت باشد
رسولان گاه گاه پیش وزیران شوند بر مرادی و التماسی که بود با او
بگویند تا وزیر با سلطان بگوید تا وقت باز گشتن ایشان این قاعده
نگاه دارند اتفاق را بنده با قومی هم نشینان در وثاق خویش
نشسته بودم و شطرنج می باختم از یکی شطرنج برده بودم و انگشتری
او بگرو ستده و بر انگشت دست چپ فراخ بود به انگشت دست
راست کرده بودم گفتند که رسول خان سمرقند بر در است گفتم
در آورید پیش و بفرمودم تا شطرنج از پیش برداشتند چون در آمد
و بنشست دستی که داشت من آن انگشتری گرد انگشت
می گردانیدم چشم رسول بر انگشتری افتاد چون از سخن پرداخت
برفت سلطان فرمود که رسول خان را باز گردانیدند و رسول هم باز
گردد تا جواب باز برد من دیگر باره دانشمند اشتر را که مردی جلد بود

## فصل بیست و یکم

و درخواست و تبلیغ و ادا بکردم تا این سخن بسمع سلطان نرسید
این بدان یاد کردم که رسولان بشر عیب جو میباشند هیچ نگذرند
تا در پادشاهی و مملکت او چه چیز است که از عیب و هنر است بوقت
دیگر از پادشاهان سرزنش کنند و از این معنی پادشاهان زیرک و بیدار
اخلاق خویش مهذب کرده اند و سیرت نیکو بر دست گرفته اند
و مردمان شایسته و با فرهنگ در پیش کار نگاه داشته اند و همه تدبیر بوده
تا کسی بر ایشان عیب نگیرد و رسولی را مردی شاید که خدمت ملوک
کرده باشد و سخن گفتن دلیر آورده و سخن بسیار نگوید و سفر بسیار
کرده بود و از هر دانشی بهره دارد و حافظ و پیش بین باشد و قد
و منظری نیکو دارد و اگر مردی پیر و عالم بود بهتر باشد و اگر ندیمی
فرستد بدین شغل اعتماد زیادت بود و اگر مردی را فرستد که دلیر بود و مردانه
و آداب سواری شناسد و مبارز بود سخت صواب باشد
تا بایشان نموده شود که مردان ما همچنین باشند و اگر رسول
مردی شریف بود هم نیکوتر باشد از جهت شرف اصل و نسب زیادتی حرمت
بود و پادشاهان پیشین وقت رسول فرستاده اند با هدیه و طرائف
بسیار و سلاح خواسته اند و خویشتن عاجز همی نمودند و بدین غرض
بر اظهار لشکر ساخته و با مردان کار ناآزموده خصم را شکسته
و رسول بر سر پادشاه دلیل باشد

## فصل بیست و دوم اندر ساخته داشتن علف در منزلها

چون رکاب عالی حرکت فرماید بهر مرحله که نزول کنند آنجا علف و هیمه و کاه
ساخته نمی باشد علف روز بتکلف و جهد حاصل می باید کرد یا از رعیت
بقیمت باید ستد و این روا نباشد همه راهها که آنجا گذر خواهد بود
و هر دهی که منزل گاه است و حوالی آن اگر در اقطاع است یا از کسانی
باید گرفت و نیز آنجا که رباطی و دهی نیست به نزدیک آن دهی باشد
باز باید شدن تا ارتفاع آن را جمله محصل میکنند اگر بدان حاجت
افتد خرج کنند و اگر بدان حاجت نباشد آن را بفروشند
و مال بخزانه می آرند چون دیگر عاملها تا رعایا از رنج برهند و از جهت
علف تقصیر نباشد و بدان مهم که عزم کرده است باز نماند.

## فصل بیست و سوم اندر روشن داشتن اموال جمله لشکر را

لشکر را مال روشن باید کردن و آنچه اهل اقطاع باشند دست
ایشان مطلق و مقرر باید داشت و آنچه غلامان باشند که اقطاعی ندارند
مال ایشان پدید باید آورد و چون اندازه آن پدید آید که چه لشکر است
وجه آن مال باید ساخت و بوقت خویش بدیشان باید رسانید

## فصل بیست و چهارم

نه چنانکه حواله کنند بخزانه یا پادشاه را نادیده از آنجا بستانند چنان اولی‌تر
که پادشاه از دست خویش در دست و دامن ایشان کند کاز آن
مهری و اتحادی در دل ایشان افتد و بهنگام خدمت و کارزار سخت
کوش‌تر باشند و ایستادگی نمایند و ترتیب ملوک قدیم آنچنان بوده است
که اقطاع ندادندی و هر کسی را باندازه در سال چهار بار مواجب
ایشان از خزینه نقد بدادندی و ایشان پیوسته با برگ و نوا بودندی
و عمال مال همی جمع کردندی و بخزانه همی آوردندی و از خزینه برین مثال
هر سه ماهی یک بار دادندی و این را بیستگانی خواندندی و این رسم
و ترتیب هنوز در خانه محمودیانی و اقطاع داران را بگویند تا هر کرا از خیلها
بسبب مرگ یا بسببی دیگر غائب شود در حال باز نمایند و پوشیده
ندارند و خداوند خیل را بگویند که چون مال خویش یافتند بهر مهمی که
باشد جمله حاضر دارند و اگر کسی عذری نماید در حال بگویند تا اهتمام
بفرمان او باشد که اگر جرات کنند با ایشان عتاب رود و غرامت
مال ایشان را باید کشید

## فصل بیست و چهارم اندر لشکر داشتن از هر جنس

چون لشکر همه از یک جنس باشد از آن خطر خیزد و سخت کوش نباشند
و تخلیط کنند باید که از هر جنس لشکر بود چنانکه دو هزار مرد دیلم و خراسانی باید

## فصل بیست و پنجم

که مقیم بدرگاه باشند آنچه هستند بدارند و باقی راست کنند
واگر بعضی گرجیان باشند و شبانگارگان پارس باشند روا بود
که اینچنین مردم همه نیک بود۔

حکایت عادت سلطان محمود چنان بودی که از هر جنس
لشکر داشتی چون ترک و خراسانی و عرب و هندی و دیلمی و غوری
و در سفر هر شب از هر گروه معلوم کرده بودند که چند مرد بیتاق فرستندی
و جایگاه هر گروهی پیدا بودی و هیچ گروه از بیم یکدیگر نیارستندی
جنبیدن تا روز و اگر روز جنگ بودی هر جنس مصاف کردندی
و نام و ننگ خود نگه داشتندی تا کسی نگفتی که فلان جنس
و جنگ سستی کرد و همه در آن کوشیدندی که از یکدیگر
برآیند و چون قاعدهٔ مردمان جنگی چنین بود همه سخت کوش و نام جوی
باشند لاجرم چون دست بسلاح برند قدم باز پس ننهند تا لشکر
مخالف را بشکنند و هر آنگه که لشکری یکبار یا دو بار چیره گشت
و در مخالف ظفر یافت و بعد از آن صد سوار از این هزار سوار مخالف
نگریزند و کسی نیز با این لشکر مقاومت نتواند کرد و همه لشکر
اطراف از لشکر این پادشاه بترسند و طاعت دار شوند۔

## فصل بیست و ششم اندر نواختن و مقیم داشتن

فصل بیست و پنجم

# لشکر از هر قوم بدرگاه

امیران عرب و کردان و دیلمان و رومیان و آن کسان را که در
طاعت داری نو عهد اند باید گفت تا هر کسی از ایشان فرزندی یا
برادری بر درگاه مقیم دارند چنانکه هرگز نباشد به هیچ وقت از پانصد
مرد کمتر نباشد و چون سالی بگذرد بدل ایشان بفرستند و ایشان
باز جاے روند تا بدل ایشان نرسد این قوم باز نروند تا هیچکس
بسبب نوا بپادشاه عاصی نتوانند شدن و دیلمان و کوهیان و
مردم طبرستان و شبانکاره و مانند این اقطاع و نان پاره دارند
همچنین پانصد مرد ایشان بر درگاه مقیم باشند تا بوقت حاجت
انبوه هیچ گونه درگاه از مرد کار خالی نباشد۔

۳۳۵ ق س
۱۴۳۶۱
۱۶۲۳
Date
No
Date
No.